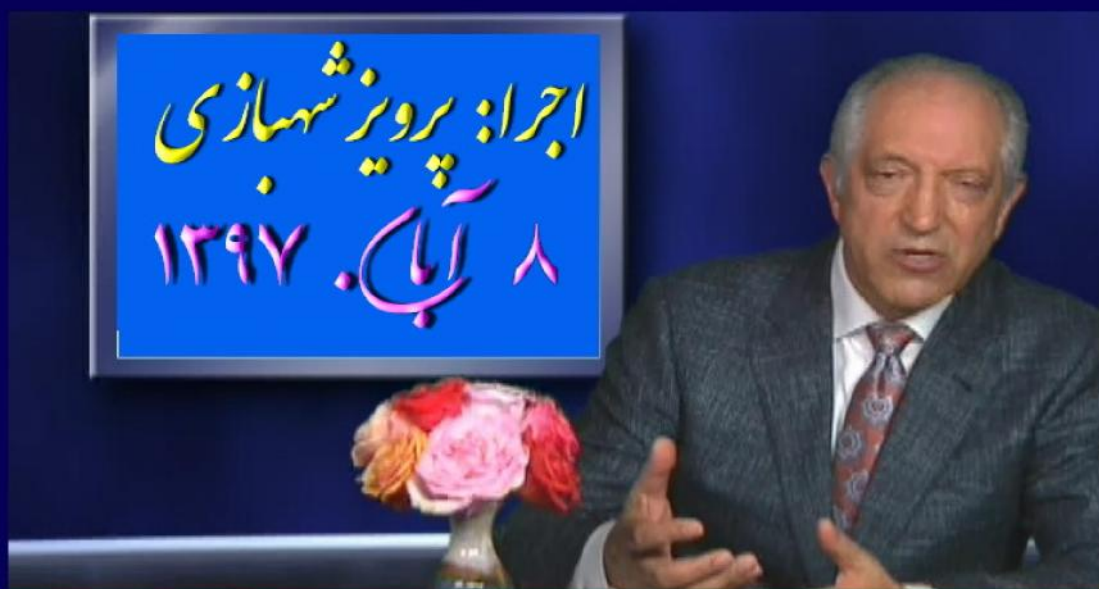


نزاک بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
نزاک بخبر به کف دارم که زمین پیکار بگریزم

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۴۲۹



متن کامل برنامه شماره
گنج حضور ۷۳۵

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگیریم
 نه آن خنجر به کف دارم کزین پیکار بگیریم
 منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
 نه از تیشه زبون کردم، نه از مسمار بگیریم
 مثال تخته بی خویشم، خلاف تیشه نندیشم
 نشایم جز که آتش را گراز نجار بگیریم
 چو سنگم خوار و سرد، ارمن به لعلی کم سفر سازم
 چو غارم تنگ و تاری گز یارِ غار بگیریم
 نیابم بوسِ شفتالو، چو بگیریم ز بی برگی
 نبویم مشکِ تاتاری گراز تاتار بگیریم
 از آن از خود همی رنجم که من هم در نمی گنجم
 سزد چون سر نمی گنجد گراز دستار بگیریم
 هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید
 کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگیریم؟
 نه رنجورم، نه نامردم که از خوبان پرهیزم
 نه فاسد معده‌ای دارم که از خمار بگیریم
 نیم بر پشتِ پالانی که در میدان سپس مانم
 نیم فلاح این ده من که از سالار بگیریم
 همی گویم: دلا بس کن، دلم گوید جواب من
 که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگیریم؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۲۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

نه آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگریزم

نه آن خنجر به کف دارم کزین پیکار بگریزم

می‌گویند که: من آن دلدار یا عاشق بی‌بهره و بی‌ثمر نیستم، که از معشوق یعنی خدا بگریزم، فرار کنم. یا می‌توانستیم بخوانیم: نه آن بی‌بهره دل دارم، یعنی دل یا مرکزی که من دارم از جنس خداست یا از جنس خدا باید باشد، بنابراین چون از جنس زندگی است، از جنس عدم است بی‌بهره نیست، هر لحظه باید خرد زندگی وارد فکر و عمل من بشود

و می‌بینید که در همین مصرع اول دوباره مولانا اشکال بشر یا وضعیت فعلی بشر را بیان می‌کند، و به طور غیر مستقیم به ما می‌گوید که: ما فعلاً دل بی‌بهره‌ای داریم یا دلدار بی‌بهره‌ای هستیم. درست است که همه‌مان می‌گوییم عاشق زندگی هستیم، عاشق خدا هستیم یا عاشق هستیم و از جنس خدا هستیم، ولی در مرکزمان یک من ذهنی هست که این من ذهنی در اثر چسبیدن ما به چیزهای این جهانی درست شده. بارها گفته‌ایم که ما از جنس امتداد خدا هستیم، هوشیاری هستیم و هوشیاری به هر چیزی در این جهان از طریق فکر بچسبید، بلافاصله آن می‌شود مرکز ما، یعنی فکر هر چیزی که برای ما مهم است الان، آن مرکز ما است.

به محض اینکه مرکز ما هم هویت شدگی بشود، ما بی‌بهره می‌شویم. برای اینکه از مرکز مادی فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، و کار بی‌مزد خواهیم کرد. فکر ما و کار ما در جهان نه تنها نتیجه نیکی نخواهد داشت، بلکه درد ایجاد خواهد کرد. و خرد زندگی به آن نخواهد ریخت، و وضع بشر اگر این باشد باید چاره‌ای بیندیشیم، و چاره را مولانا به ما می‌گوید چی هست، و آن چاره: تسلیم حقیقی است در این لحظه.

و تسلیم هم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط و قبل از رفتن به فکر و استدلال کردن و فکر کردن، ما باید مقابل اتفاق این لحظه یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بد یا خوب، فضا باز کنیم. وقتی فضا باز می‌کنیم از جنس آن فضا می‌شویم، آن فضا اتحاد ما و خدا است و آن موقع مرکز ما همان فضاست، و به تدریج از آن فضا خرد و شناسایی می‌ریزد به ذهن ما و ما را از بی‌بهره‌گی بیرون می‌آورد.



پس مولانا می‌گوید که: اگر الان بی‌بهره هستم حقیقتاً خلقت من این نیست که بی‌بهره باشم، اگر بی‌بهره هستم بخاطر اینکه در مرکز من هم هویت شدگی‌ها قرار گرفته، و من توان شناسایی هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها را دارم، و توان شناسایی دردهایم را دارم که آنها را بیندازم، و مرکز من پر از خدا بشود یا زندگی بشود یا عدم بشود، یعنی هم هویت شدگی‌ها جاری بشود برود، و مرکز من با بهره بشود و من عاشق با بهره بشوم، و باید بشوم، اگر مطابق خلقت خودم عمل کنم. ولی اگر نشوم در اینصورت از خدا یا زندگی می‌گریزم، دلدار دومی همان خدا یا زندگی است، و دلدار اولی من هستم که علی‌اصول امتداد او هستم، من هم او هستم.

پس ببینید می‌گوید من هم امتداد او هستم، از جنس او هستم، بنابراین وقتی از جنس او هستم برای چی باید از او بگریزم؟ یعنی فرار کنم، همه‌ی ابیات هم به فرار کردن یا گریختن یا دور شدن ختم می‌شود. و منظور از آن به زبان امروز بگوییم، باید بگوییم دور شدن از این لحظه، و فرار کردن به گذشته و آینده، یا فرار کردن به من ذهنی، یا من ذهنی را نگه داشتن و آن را مرکز قرار دادن.

می‌بینید که مولانا در همین یک مصرع بیت اول دارد به ما هشدار می‌دهد که نباید این کار را بکنیم. از این لحظه که اگر بیایی به این لحظه و آگاه بشوی از این لحظه ابدی، جاودانه می‌شوی، و این هم هویت شدگی‌ها شما را در زمان نگه می‌دارد، از این باید آگاه باشی و یک کاری برایش بکنی. و اگر تسلیم بشوی در این لحظه مقاومت را به صفر برسانی، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه را یعنی فضا باز کنی و قضاوت را هم کم کنی، این کار صورت خواهد گرفت.

خودش هم بعد توضیح می‌دهد می‌گوید: نه آن خنجر به کف دارم، یعنی خنجر که به دست دارم خنجر خوبی است، و این خنجر حضور هست، که وقتی تسلیم می‌شوم این سلاحی که در دست من قرار می‌گیرد، شناسایی می‌کند، می‌پذیرد، می‌اندازد، مرکز من را جارو می‌کند، حقیقتاً خنجر که نیست، شمشیر که نیست. منظورش سلاح حضور است، هوشیاری حضور است یعنی این لحظه در اثر تسلیم ما می‌توانیم به هوشیاری دیگری دست پیدا کنیم، و عینک دیدمان را که به مرکزمان زدیم عوض کنیم، و وقتی عینک عوض می‌کنیم و با عینک زندگی و خدا می‌بینیم یک جور دیگر می‌بینیم، آن خنجر شناسایی ماست، و انداختن ماست.

نه آن خنجر به کف دارم کزین پیکار بگریزم، این پیکار این چالش که یک مرکز هم هویت شده من را می‌برد به زمان، یعنی گذشته و آینده و نمی‌گذارد من در این لحظه ثابت بمانم، این چالش من است. یعنی شناسایی هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها چالش من است و من از این چالش بر نخواهم گشت، عقب نمی‌نشینم، چرا که



خنجر خوبی دستم دارم. درست است؟ در برنامه امروز من چند بیت دوباره از مثنوی که قبلاً خواندم می‌خوانم و دوباره این بیت اول را تکرار می‌کنم، دنبال غزل را خواهم خواند. ولی اول بگوییم که شما باید این ابیات را زیاد تکرار کنید، اگر شما برنامه را کاملاً گوش ندهید و بعداً چندین بار برای خودتان تکرار نکنید، با یک بار گوش کردن یا جسته و گریخته گوش کردن، آن دانش در شما بوجود نخواهد آمد، آن دانش جامع و آن شناسایی جامع که خودش را در شما برقرار کند، بوجود نخواهد آمد. باید زحمت را بکشید و وقت را بگذارید این یک مطلب.

و مطلب دیگر که پس از این خواهم خواند که الان می‌گوییم: این من ذهنی به راحتی از بین نخواهد رفت، و نباید بگذارید شما را فریب بدهد، مرتب کوشش خواهد کرد که به شما بگوید که: شما می‌دانید و رسیدید. یا رویدادهایی بوجود بیاید به شما ثابت کند که شما نمی‌توانید، باید از این پیکار بگریزید، خنجر شما خوب نیست، درست است که وقتی شروع می‌کنیم این کار را اگر کسی الان شروع می‌کند هنوز آن خنجر حضور دستش نیست، صلاح شناسایی خوب دستش نیست، ولی خیلی نزدیک است، با چند بار تمرین فضاگشایی این خرد شناسایی در او برقرار می‌شود. نباید ناامید بشود.

ممکن است شما شش ماه، یکسال به برنامه گوش بدهید و یکدفعه چنان برای دوستتان یا همسران بخاطر چیز هیج و پوچ خشمگین بشوید که، بعد بنشینید و بگویید که من مثل اینکه پیشرفت نمی‌کنم، دیگر نمی‌توانم دیگر باید رها کنم دیگر و از این پیکار بگریزم. این کار را نکنید. چون مطمئن باشید که من ذهنی روی شما کار خواهد کرد و جلوی شما خواهد ایستاد و اگر از این برنامه‌ها برای شما اجرا کرد فریب من ذهنی خودتان یا دیگران را نخورید که ما به جایی نمی‌رسیم ناامید کنند شما را.

و توجه بکنید به این موضوع که شما اگر برنامه را چنان گوش بدهید، چنان تکرار کنید مثل اینکه هفته‌ی دیگر روز سه‌شنبه مثلاً اگر در ایران هستید، باید بروید یک امتحان بدهید، یا این مطالب را به صد نفر توضیح بدهید، و اینطوری حاضر کنید این را، آماده کنید خودتان را، این کار اولاً سبب می‌شود که شما از نظر معنوی کار کنید، یعنی با تکرار اینها که خودش یک مراقبه هست، مقدار زیادی خرد زندگی، برکت زندگی، انرژی معنوی وارد چهار بعد شما می‌شود.

می‌دانید ما یک باشنده معنوی هستیم مثل اینکه از عدم می‌آییم یواش یواش جامد می‌شویم، و به چهار بعد تبدیل می‌شویم. یکی بعد فیزیکی است، یکی بعد ذهنی است، یکی بعد هیجانات ماست، یکی هم بعد جان ماست این جان، دو جور هم جان داریم، یکی جان جسمی ماست، یکی هم جان هوشیاری ماست. که ما در عین حال که



در آن زنده‌ایم می‌توانیم به جان هوشیاری زنده بشویم، که هوشیاری هم خدائیت ماست، روح ماست که حالا اسم امتداد خداست.

پس اگر برنامه را خوب گوش بدهید مقدار زیادی انرژی معنوی وارد چهار بعد شما می‌شود، جانتان تقویت می‌شود، می‌بینید جاندار تر شدید، قوه حرکتان بیشتر شد، ذهنتان تمرین می‌کند، مجبورید چیز مهمی را بخوانید یا حفظ کنید، یا معنی‌اش را پیدا کنید، فکرتان کار می‌کند، فکرتان ورزش پیدا می‌کند. بعد مرتب می‌بینید که هیجانات تان تبدیل می‌شود، مثلاً هیجان خشک تبدیل به نرمش می‌شود، و بعد هیجان‌اتان هم به کار می‌افتد.

اگر شما ورزش این تن را هم به آنها اضافه کنید و غذا خوب بخورید در مدت کوتاهی می‌بینید که حالتان خوب شد. به هر حال هم باید ورزش کنید، هم غذایان را مواظب باشید، و هم برنامه را بگویم صد بار باید خوب با تأمل بخوانید، کم گفته‌ام، و تکرار کنید، تا این چهار بعد شما ورزش کند و از این پیکار و از این چالش نگریزید.

اما مولانا به ما گفت که در دفتر پنجم، در آن مناجاتی که خواندم برایتان، که الان سریع هم برایتان می‌خوانم گفت که: دهنده، دهنده روزی آنوری و قدرت یا توانایی تسلیم و در حال تسلیم باقی ماندن، یعنی از جنس فاصله بین دو فکر بودن و در آنجا ماندن، و ثبات، ثبات یعنی ما به خدا زنده بشویم، چون او بینهایت است، حس ریشه داری، یعنی همه‌اش کنده نشویم واکنش نشان بدهیم، دهنده غذای معنوی و توانایی تسلیم در حال تسلیم باقی ماندن و ثبات خداست. و مردم بی ثبات‌اند، مردم عمق ندارند، تو بیا اینها را نجات بده.

و همینطوری گفت که وقتی انسان می‌آید به این جهان بصورت هوشیاری تبدیل به من ذهنی می‌شود و من ذهنی یکی از خاصیت‌هایش این است که حسود است، چرا حسود است؟ برای اینکه ما قبل از اینکه بیاییم به این جهان از جنس بینهایت بودیم، از جنس خدا بودیم، می‌آییم توی ذهن فشرده می‌شویم می‌افتیم به محدودیت، وقتی محدودیت می‌شویم و می‌چسبیم به چیزها، کاهش پیدا می‌کند این بینهایت به یک چیز کوچک، و یواش یواش هم ارتباطش با آن طرف قطع می‌شود، نه قوت می‌آید، نه تمکین است، نه ثبات است، تبدیل می‌شود به یک باشنده‌ی واکنشی که فقط می‌تواند با مقایسه خودش را اندازه بگیرد.

برای همین است که ما خودمان را با این و آن مقایسه می‌کنیم برای همین دچار محدودیت شدیم و کوچک شدیم، و مقایسه حسادت می‌آورد. و ما وقتی که می‌آییم به این جهان، همه ما، همه‌ی انسان‌ها، من ذهنی درست می‌کنیم من ذهنی مرکز ما می‌شود، پس بینهایت کوچک شده و حسادت و ترس، چرا ترس؟ برای اینکه این من ذهنی از



چسبیدن به چیزهای آفل درست شده، چیزهای آفل مرتب از دست می‌روند و تغییر می‌کنند و از بین می‌روند، و چون اینها مرکز ما را تشکیل داده‌اند، ترس به ما چیره می‌شود. و ترس و حسادت از هیجانات بسیار قوی من ذهنی است و ما را بی ثبات می‌کند. توجه می‌کنید؟

حالا مولانا گفت نجات دهند ما از حسادت و ترس و کوچکی زندگی است، و باید ما تمکین کنیم و تسلیم کنیم و در آن حالت باقی بمانیم، هر چه بیشتر تسلیم بشویم، این سریعتر صورت می‌گیرد. اما یک چیز مهمی به ما گفت که من می‌خواهم به شما اینجا تأکید کنم، گفت: شما این دیو را، یعنی من ذهنی خودتان را، هر کسی یک من ذهنی کوچک دارد، این دیو را تو نمی‌توانی از بین ببری، ولی یک چاره‌ای خدا اندیشیده، زندگی اندیشیده، یک افسون لطیف است، شما می‌توانید دیو را توی شیشه بکنید. دیو را توی شیشه بکنید. اگر دیوتان را بتوانید توی شیشه بکنید دیو نمی‌تواند این همه برقصد و برای شما دردسر درست کند.

پس بنابراین برای اینکه دیو را توی شیشه بکنیم، گفت که شما خودتان را باید متعهد به یک سری به اصطلاح قوانین بکنید. درست مثل اینکه هر کسی برای خودش یک قانون اساسی بنویسد، بگوید مثلاً من این کارها را نخواهم کرد، مثلاً شما در آن قانون اساسی برای فرد خودتان می‌نویسید، می‌توانید بنویسید صرف نظر از اینکه شوهر من یا خانم من هر کاری می‌کند، من مثلاً به فامیلهای او یا به او ناسزا نخواهم گفت، این یکی، دو مثلاً غیبت نخواهم کرد. اینها جزو قوانین شما می‌شود و حالا، یا مثلاً تمرکز من را روی کسی نخواهم گذاشت و کسی را نصیحت نخواهند کرد و کسی را تغییر نخواهم داد.

یواش یواش می‌بینید که دیو را که توی شیشه کردید، دیو به این آسانی دیگر نمی‌تواند بازی بکند تا می‌آید بیرون بیاید، شما پنبه چوبش را محکم گذاشتید و آنجا مانده، دیو از بین نرفته. چون دیو تو شیشه هست شما هم ناظر دیو می‌شوید، شما می‌توانید به آسانی روی دیوتان کار کنید، هر کسی که دیوش را تو شیشه نکنند، نمی‌تواند به حضور برسد، یعنی اولین قدم طبق توصیه مولانا این است که: هر کسی یک قانون اساسی برای زندگی فردی خودش بنویسد، بگوید که من این کار، این کار، این کار، دیگر بستگی به شما دارد، نخواهم کرد.

مثلاً اگر ما غیبتی کسی را نکنیم پس از یک مدتی می‌بینیم که کسی غیبت ما را نمی‌کند، اگر ما تمام بدهیهای پولیمان را بدهیم، می‌بینیم که کسی دیگر بخاطر اینکه ما مقروضیم برای ما دردسر درست می‌کند، آن هم یک قانون است، بگوییم من حق همه را می‌دهم و حق خودم را می‌گیرم این قانون است دیگر، می‌خواهیم دیومان را توی شیشه کنیم، نه اینکه دیومان از بین رفت، چون دیو از هم هویت شدگی‌های ما تشکیل شده ما باید هم



هویت شدگی هایمان را بشناسیم، دردهایمان را بشناسیم، کسی الان چهل سالش است، کلی درد بوجود آورده کلی هم هویت شدگی، نمی تواند که فوراً این را از بین ببرد، ولی می تواند توی شیشه کند، درست است؟

حالا شما بیایید روی پیشنهاد مولانا که اساسی است، کار کنید، این چند بیت را که نه بیت است فکر کنم، می خوانم برایتان، چون قبلاً هم خواندم، توجه کنید، مثلاً وقتی می خوانیم شما ببینید، زیرش ننزید، ببینید که مثلاً حسودید، مولانا درست می گوید من حسودم، ترس را در خودتان ببینید، و یک چیزی هم قبول کنیم اگر با من ذهنی فکر کنیم و عمل کنیم ما نمی توانیم با عقل من ذهنی هم هویت شدگی های من ذهنی را بشناسیم، یعنی این بیت را و ابیات دیگری را که من مرتب تکرار می کنم، جزو همین قانون اساسی ماست. اینها را یا حفظ کنید یا بنویسید، آنقدر تکرار کنید که اینها در شما روشن بشوند، یعنی شما در عین حال باید خیلی چیزها را بخاطر داشته باشید، نمی شود بگویید که مولانا یک چیزی گفته بود آقا من یادم بود، ها نمی دانم چی بود، یادم رفت اینطوری نمی شود، سریع می خوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات اندر آن کاری که ثابت بودنی ست

قایمی ده نفس را که مثنوی ست

تمام کارهای انسان پس از اینکه ده دوازده سالشان می گذرد، در او باید یک عمق ثابتی باشد که از آن عمق ثابت که در واقع اتحاد شما و خداست، خرد زندگی و شادی زندگی و برکت زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی بریزد به چهار بعد شما، مخصوصاً به فکر و عمل شما. پس هیچ فکر و عملی نیست که در ما بوجود بیاید، و سر بزند و نباید از این ثبات سرچشمه بگیرد، باید از ثبات سرچشمه بگیرد، نه از مرکز ترسان و حسود و خشمگین. توجه می کنید ترس و حسادت فامیل هایی هم دارد که مرکز ما هستند.

فامیل های پیش کی ها هستند؟ خشم است، حس تنهایی است، ملامت است، نمی دانم احساس تأسف نسبت به گذشته است، اضطراب و نگرانی از آینده است، اینها فامیل های حسادت و ترس هستند، و اینها را همه ما داریم، آنها نباید منبع فکر و عمل ما بشوند، درست است؟



صبرشان بخش و کفه میزان گران وارشان از فن صورتگران

می گوید به آنها صبر بده، که صبر نداریم ما در من ذهنی، وقتی من ذهنی آن هیجانان مرکز ما هستند، ما صبر نداریم. بعداً می گوید البته توی شیشه باید بکنیم. اول ما دیومان را توی شیشه می کنیم، بعد رویش کار می کنیم، یعنی تسلیم می شویم، می گذاریم خرد زندگی، برکت زندگی وارد فکر و عمل ما بشود، و می دانیم که زندگی با قانون قضا کار می کند، قانون قضا و قدر. قضا و قدر اتفاق این لحظه را تعیین می کند، شما در مقابل اتفاق این لحظه قضا باز می کنید، از آن فضای گشوده شده خدا و زندگی روی شما کار می کند، و این کار هم با کُن فیکون کار می کند، یعنی زندگی می گوید بشو و می شود.

پیش چوگان های حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

هر لحظه، و برای این کار باید صبر داشته باشیم، ولی تا آنجا که مقدور است دیو را باید توی شیشه نگه داریم، و وقتی من ذهنی درست می کنیم، دیگر شما اینها را می دانید، کفه میزان یعنی ترازو به نفع من ذهنی است. یعنی وقتی می آیم به این جهان، من ذهنی درست می کنیم، مقدار زیادی درد درست می کنیم و آن می شود مرکز ما، مثلاً فرض کنید هشتاد درصد هوشیاری جسمی من ذهنی داریم، بیست درصد هوشیاری حضور، ده درصد هوشیاری حضور، نود درصد هوشیاری من دار جسمی در نتیجه کفه میزان یعنی ترازو به سمت من ذهنی سنگین است، باید برعکس بشود، کفه ترازو بسوی حضور باید سنگین بشود، بسوی من ذهنی باید سبک بشود. دارد این را می گوید.

و توجه کنید که ما دائماً زیر تأثیر صورت گران هستیم. صورت گران چه کسانی هستند؟ تقریباً همه مردم. مردم مرتب من ذهنی می بافند می بافند می بافند، کسی که من ذهنی می بافد، من ذهنی را مرکز قرار می دهد، یک انرژی متصاعد می کند، یعنی به یک انرژی مرتعش است که در مرکز شما همین را بوجود می آورد، یعنی من ذهنی شما را تحریک می کند، بنابراین ما همیشه زیر نفوذ آدمهایی هستیم که همیشه صورت می بافند، می گذارند مرکزشان، صورت می بافند می گذارند مرکزشان، اینها صورت گران هستند. فن شان این است که کسی که در شعاع تأثیر اینها باشد صورت گر می شود، بت پرست می شود، درست است این را هم گفت، بعد گفت:



وز حسودی بازیشان خرای کریم تا نباشند از حسد دیورجیم

پس معلوم می‌شود هر کسی می‌آید به این جهان یک من ذهنی درست می‌شود و این من ذهنی در واقع اگر زندگی ما را آزاد نکند با تسلیم، همانطور که توضیح دادم، ما از حسد می‌شویم دیو رجیم، دیو مطرود یعنی می‌شویم یک شیطان کوچک، طبق این بیت وز حسودی بازیشان خر، کی از حسودی ما را باز می‌خرد؟ خدا، زندگی. چجوری؟ لحظه به لحظه تا آنجا که می‌توانید در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، اتفاق این لحظه را کی تعیین می‌کند؟ زندگی. چجوری تعیین می‌کند؟ بهترین اتفاقی است که می‌تواند برای شما بیفتد. در چه جهتی؟ در جهت به حضور زنده شدن، در جهت منظور اصلی ما از آمدن به این جهان، اینها را شما قبلاً می‌دانستید بله. پس ما فهمیدیم که اول می‌آییم به این جهان اول یک دیو کوچک درست می‌کنیم، باید هوشیارانه، هوشیارانه دیو را توی شیشه بکنیم و با تسلیم روی خودمان کار کنیم، هر کسی هم وظیفه‌اش است خودش روی خودش کار کند، روی دیگران کار نکند، نمی‌توانیم ما دیگران را از دیوشان آزاد کنیم. و هر کسی باید هوشیارانه روی خودش کار کند و این دیو را هوشیارانه باید توی شیشه کرد، وقتی توی شیشه رفت، باید هوشیارانه رویش کار کنیم، تسلیم یک عمل هوشیارانه است، اینطوری نیست که ما دیو را رها کنیم برقصد این وسط و غیبت این را بکند، ناسزا به این بگوید، حرص بورزد به آن، از اینور شهوتش زیاد بشود، ما را زیر نفوذ هزار تا عامل که دلش می‌خواهد قرار بدهد، و ما فکر می‌کنیم که حتماً به حضور می‌رسیم، همچون چیزی نمی‌شود. این را خواندیم؟ بله.

می‌گوید که: همین در شیشه کردن همین دیو کوچک ما، فقط بوسیله اجرای قانون، قانون میسر است، یک انسان می‌گوید خردمند یک سری قوانین مثل قانون اساسی برای خودش می‌نویسد و آنها را می‌گوید من اجرا خواهم کرد، بسیار متعهد می‌شود به آنها، و اصلاً کاری به دیگران ندارد، و مثال هم زدیم دیگر. مثال هم همین مثلاً من پشت سر فامیلهای همسر من صحبت نخواهم کرد، بد نخواهم گفت، خوب این خیلی مسائل شما را حل می‌کند، پس از یک مدتی می‌بینید که فامیلهای همسران شما را دوست دارند، آنها هم بر ضد شما چیزی نمی‌گویند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

گر نکردی شرع، افسونی لطیف بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع یعنی قوانین یعنی شرع و الان دیگر قوانین به هر حال هر کشوری یک قوانین مدنی برای خودش دارد،



یک قانون اساسی دارد، در مورد ما گفتیم چون من ذهنی از جنس فکر است، پاسخ می‌دهد به قوانینی که شما روی خودتان، یعنی من ذهنی تان تحمیل می‌کنید، می‌گویید من باید اینها را اجرا کنم، می‌گوید اگر شرع افسون لطیفی بوجود نمی‌آورد، یعنی اینکه اگر کسی متعهد به یک سری قوانین بشود، من ذهنی اش توی شیشه می‌رود، اگر نشود نمی‌رود، شاید به همین دلیل است که در برخی از کشورها پول زیادی خرج می‌کنند که دیو را توی شیشه نگه دارند، دیو از بین نمی‌رود، ولی می‌توانیم توی شیشه کنیم.

یعنی پول خرج کنیم کسی قانون را زیر پا نگذارد، آن موقع دیو بزرگ می‌رود توی شیشه، از بین نمی‌رود، باید ما رویش کار کنیم. ولی به ما فرصت می‌دهد که هم فرد روی خودش کار کند، هم جمع روی خودش کار کند. اگر دیو را رها کنی، هر کسی دیوش را رها کند، کلاً دیوها رها بشوند و برقصند و بی قانونی بکنند اجازه نمی‌دهد دیو که ما رویش کار بکنیم، ما را آنقدر مشغول می‌کند که ما فرصت پیدا نمی‌کنیم.

ولی حالا ما روی فرد فقط صحبت می‌کنیم، شما مسئول شخص خودتان هستید، من هم مسئول شخص خودم هستم، می‌گوید که این افسون لطیف است و این را زندگی یا قضا درست کرده، انسان خودش را به یک سری قوانین پایبند کند، و سعی کند تا آنجا که در توانش هست، آنها را رعایت کند تا دیوش از شیشه بیرون نیاید، و اگر این کار را نکنیم، می‌گوید که هر کسی شکم حریف خودش را می‌درد، الان می‌گوید:

شرع بهر دفع شرّ رای زنده دیو را در شیشه حجت کند

می‌گوید: شرع یا رعایت قوانینی که ما می‌نویسیم برای خودمان، شر و بدی را دفع می‌کند، رای زنده یعنی تدبیری می‌کند، و اگر هر کسی برای خودش یک قانون اساسی بنویسد، بگوید من اینها را انجام نخواهم داد، یا اینها را اینطوری انجام خواهم داد، این دیو شخص خودش دست از سر خودش فعلاً برمی‌دارد، و می‌رود توی شیشه حجت، این را هم گفتیم. داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که اگر کسی از کودکان عرفان بخواهد وارد مدرسه بشود، یعنی به کلاس اول برود، باید همان کلاس اول دیوش را توی شیشه بکند، اگر نکند و دیو بازی در بیاورد تمام زحمات ما را بر باد می‌دهد، بعد می‌گوید:

از گواه و از یمین و از نُکول تا به شیشه در رود دیو فضول

دیو فضول یا فضول یعنی دیو یاوه گو، شما نگاه کنید که من ذهنی ما می‌خواسته حق مردم را بخورد، نگذاشتند بخورد، رفتند شکایت کردند پول را از ما گرفتند، نگاه کنید ببینید چه یاوه گویی هایی می‌کند، چه بدیهایی



می‌گوید، اصلاً حالیش نیست که بابا من کار بدی می‌کردم. من ذهنی هر کسی میل دارد منیت را حفظ کند، کاری به حقیقت و راستگویی و اینها ندارد. من ذهنی کارش این است که خودش را حفظ کند. برای همین می‌گوید از شاهد و از قسم خوردن و همچنین انکار قسم، بالاخره دیو آدم می‌رود به شیشه.

می‌خواهد بگوید در محکمه شاهد می‌آید می‌گوید قسم بخورید، انکار از قسم و حالا هر تدبیرهایی دیگر ما با آن کار نداریم، ولی دیو مردم می‌رود توی شیشه. پس می‌گوید قانون سبب شده که دیو توی شیشه برود اگر رعایت بشود، فرد می‌تواند دیوش را توی شیشه کند.

شما مرتب شاید موقع پیغام بیایید بگویید که آیا دیوتان را توی شیشه کردید یا نه، اگر دیوتان در بیرون می‌رقصد، هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند، شما به فکر این هستید که مثلاً عرفان می‌خوانم و مولانا می‌خوانم و اینها، فایده ندارد آن، آن دیو می‌تواند همه را خراب بکند. یعنی می‌تواند اتفاقاتی برای شما بوجود بیاورد، شما را ناامید کند، یا نه، اتفاقات در جهت مثبت خودش ایجاد کند که همه به شما بگویند استاد، که بگوییم ما دیگر یاد گرفتیم، هزار جور بازی در می‌آورد دیو ما، بعد می‌گوید: این مثل ترازو می‌ماند،

مثلِ میزانی که خشنودیِ دو ضدِ جمع می‌آید یقین در هزل و جد

می‌گوید در کارهای جدی، و در کارهای غیر جدی این مثل ترازو عمل می‌کند، شما دیدید مثلاً بروید بگویید که آقا این پول را بگیرید به من قند بدهید مثلاً، طرف بردارد یک قسمتی از یک کله قند را بشکند، بگوید که فکر می‌کنم که این همین مقدار است، وردار ببر، شما راضی نمی‌شوید. می‌گوید آقا ترازو. می‌شود یک کیلو، قند را هم بگذارید اینطرف، کیلو را می‌گذارد تو این کفه، قند را هم می‌برد می‌گذارد، وقتی میزان نشان می‌دهد که یک کیلو است، شما دیگر بدون اعتراض می‌آیید بیرون، ولی اگر کل کله قند را هم بدهد به شما و بگوید که از یک کیلو بیشتر است بردار ببر، می‌گوید که این کم است.

پس می‌بینید که می‌گوید اگر شما، ما می‌خواهیم از عهده دیو خودمان، من ذهنی مان بر بیاییم، بکنیم تو شیشه، اولین قدم کردن توی شیشه است، بعد از اینکه توی شیشه کردیم و ما را اذیت نکرد، می‌توانیم رویش کار کنیم، اگر از شیشه بیرون باشد اصلاً مجال نمی‌دهد به ما، می‌گوید این مثل ترازو می‌ماند. آیا ترازو هست در زندگی

شما؟



شرع چون کیله و ترازو دان یقین

که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

می‌گوید که: قانون مثل کیله یا پیمانانه هست. بله مثل پیمانانه و ترازو است، شما مثلاً گندم را اندازه می‌گیرید باید با پیمانانه اندازه بگیرید، این یک پیمانانه، این دو پیمانانه، سه پیمانانه، بعد پول بگیرید. می‌گوید اگر قانون برای خودتان بنویسید آن قانون اساسی فرد شما که این کارها را نخواهم کرد، آن مثل ترازو عمل می‌کند، و خصمان، خصمان یعنی دو تا من ذهنی شما نگاه کنید که اگر این قانون اساسی را در خانواده ما بنویسیم یا هر کسی برای خودش بنویسد، زن و شوهر هر کدام شخصاً دیو خودشان را در شیشه کنند.

و بگویند ما این کارها را انجام نخواهم داد. مثلاً من دیدم همسر عصبانی است، من سکوت می‌کنم قانون است دیگر. ذهن این کار را می‌کند تسلیم می‌شود چون از جنس خودش بهش تحمیل می‌شود. ولی اگر قانون نداشته باشم، یا باید حضور داشته باشم، که حضور ندارم. بهترین ترازو، بهترین بالانس کننده یعنی توازن بخش، بله، حضور است. ولی در ابتدا ما قادر به فضاگشایی حتی یادگیری تسلیم درست نیستیم.

من فکر می‌کنم اگر شما خیلی خیلی متعهد به این برنامه باشید، تازه بعد از یکسال تسلیم را یاد می‌گیرید. مردم بیشتر با ذهن‌شان تسلیم می‌شوند، یعنی استدلال می‌کنند، تسلیم می‌شوند. هفته‌ی گذشته هم ما داشتیم، می‌گوید که دو تا خصم در اینجا دو تا خصم می‌تواند دو تا من ذهنی باشد، زن و شوهرها با من های ذهنی هم با هم ازدواج می‌کنند، بچه‌هایشان را هم من ذهنی می‌بینند، این تصویر ذهنی است آن یکی هم تصویر ذهنی است، دو تا تصویر ذهنی با همدیگر در ارتباط هستند نه دو تا حضور.

بهترین حالت این است که ما می‌خواهیم هم خانم و هم آقا هر دو به حضور برسند، به ثبات برسند، و از آن ثبات و از آن فضاگشایی عمل کنند، و فکر کنند ولی فعلاً آن در دسترس نیست، قبل از آنکه آن حالت ایده‌آل در دسترس بیاید دیو ما باید در شیشه برود، برای همین من تأکید می‌کنم به این موضوع، از جنگ و کین می‌بینید که جنگ و کین، انسانی که من ذهنی دارد دوست دارد برنجد، کینه داشته باشد، و مقاومت کند و ستیزه کند و جنگ کند، رعایت قانون جلوی این کار را می‌گیرد، بله. خوب این بیت را قبلاً خوانده بودیم.

بله دوباره توضیح بدهم که ما دلدار بی‌بهره نیستیم، چون باید از جنس حضور باشیم، یا پس از مدتی من ذهنی داشتن که مرکز ماست و بی‌بهره است آن را رها کنیم، و از جنس دلدار اصلی بشویم، از جنس خدا بشویم به آن



ثبات زنده بشویم، و خنجری هم صلاحی هم که در دست داریم در این لحظه سلاح حضور است که در اثر تسلیم در کف ما قرار می‌گیرد.

منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد

نه از تیشه زبون گردم، نه از مسمار بگریزم

پس معلوم می‌شود وقتی ما می‌آییم به این جهان و بعنوان هوشیاری در ذهن می‌چسبیم به چیزها یا هم هویت می‌شویم با چیزهای مهمی که پدر و مادرمان، خانواده‌مان، جامعه به ما معرفی می‌کند که اینها مهم هستند، ما با آنها هم هویت می‌شویم و آنها مرکز ما قرار می‌گیرند، و به تدریج ما یک تخته، یک گنده درست می‌کنیم که باید رویش کار بشود، کی باید کار بکند؟ دروگر یعنی نجار زندگی، نجار خدا، خدا بعنوان نجار. و اگر کار نکنند آن چیز قشنگ ساخته نمی‌شود. یک تخته بی‌قواره، باید نجار کار کند یک میز قشنگ درست کند.

و از ما هم که در واقع یک گنده هم هویت شدگی هستیم، باید نجار زندگی یک ثبات، یک حضور درست کند که خودش را در ما برقرار بکند، یا زنده بشود در ما به خودش، که بینهایت او است، بعد آن موقع چهار بعد ما به یک صورت زیبا از برکت آن ثبات برخوردار بشود، و فکرهای ما و اعمال ما در بیرون زیبایی بیافریند، آن موقع هر چه می‌آفرینیم، هم خلاق است، هم از خرد زندگی برخوردار است. پس باید روی ما کار بشود. و این کار گفتیم با تسلیم صورت می‌گیرد. پس وقتی تسلیم می‌شویم تیشه همان تیشه حضور است، و مسمار هم در واقع اتصال ما به زندگی است.

مسمار یعنی میخ بزرگ که نجار می‌کوبد، که تیکه‌ها را به همدیگر وصل می‌کند، با میخ یعنی دارد یواش یواش زواید ما را می‌زند. نجار چکار می‌کند؟ نجار یک میز می‌سازد زواید آن تخته را یا گنده درخت را می‌زند و از تویش یک میز درمی‌آورد، یا مثلاً یک مجسمه ساز از یک سنگ بی‌قواره یک مجسمه قشنگی بیرون می‌آورد، زوایدش را می‌زند. پس می‌بینید که زندگی باید زواید ما را بزند، زواید ما هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی با باورها و دردها است. و این کار درد دارد، ما باید درد هوشیارانه بکشیم. اگر زندگی در این لحظه یک اتفاقی بوجود می‌آورد شما باید فضا را باز کنی. ولی ذهن می‌گوید اگر فضا باز کنم این هم هویت شدگی از بین می‌رود، باید صبر کنید درد هوشیارانه را بکشید،



مثال تخته بی‌خویشم، خلاف تیشه نندیشم

نشایم جز که آتش را گراز نجار بگیریم

همینطور که نجار روی این تخته ما کار می‌کند و تخته هیچ مقاومتی نمی‌کند، ما هم در این لحظه هیچ مقاومتی در مقابل کار زندگی روی ما نمی‌کنیم. یعنی در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنیم، می‌خواهیم ببینیم که خرد آن فضا یا فضا گشوده شده، چی ایجاب می‌کند، همان را انجام می‌دهیم. و بی‌خویشم یعنی نمی‌گذارم باورهای از پیش ساخته در این کار دخالت کند. پس تسلیم بوسیله استدلال ذهن صورت نمی‌گیرد. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن. شما نباید بگویید چاره‌ای ندارم باید بپذیرم، شهبازی گفته باید بپذیرم، یا این کار را جور دیگری نمی‌شود کرد، باید بپذیرم. این پذیرفتن نیست این تسلیم نیست.

تسلیم بی‌قید و شرط است، یعنی هر اتفاقی می‌افتد شما باید فضا باز کنید، فضا باز کردن در مقابل اتفاق این لحظه موافقت نیست، شما موافق آن نیستید، شما می‌خواهید موضوع و وضعیت عوض بشود، فقط فضا را باز می‌کنید که از خرد زندگی استفاده کنید. از خرد فضای باز شده استفاده کنید و در این کار مثل تخته باید باشید، خلاف تیشه نندیشم، یعنی آن فضا هر چیزی را که ایجاب می‌کند، قضا هر اتفاقی الان جلوی من گذاشته که باید بپذیرم، آن را می‌پذیرم، با ذهنم استدلال نمی‌کنم، و نمی‌گویم نه.

بیشتر مردم می‌گویند نه، بجای اینکه بله بگویند به این لحظه می‌گویند: نه، بنابراین مقاومت می‌کنند، مقاومت کردن تسلیم نیست، می‌گوید اگر این کار را نکنم فقط سزاوار آتشم، این تخته را باید بسوزانند، این تخته اگر مقاومت کند و خلاف تیشه نجار بیندیشد، در اینصورت باید بسوزانند. همینطور هم می‌شود ما اگر مثل تخته عمل نکنیم و از قضاوت‌های ذهنی از پیش ساخته شده استفاده کنیم، و مقاومت بوجود بیآوریم در مقابل اتفاق این لحظه و نگذاریم زندگی با تیشه‌اش هم هویت شدگی ما را بتراشد، یعنی به ما بینش بدهد که بشناسیم و بیندازیم. و بیندازیم، در اینصورت باید در آتش دردهایم آن بسوزیم و سزاوارش هستیم.

و با این کار از نجار زندگی یعنی خدا که یک نجار هست و می‌خواهد زواید ما را بزند می‌گریزیم. حالا با این صحبت‌هایی که کردیم، اولاً ببینید که شما می‌گریزید یا نه؟ فرار می‌کنید از این لحظه به گذشته و آینده؟ خواهید دید که مرتب، مرتب. آیا در این لحظه به فضای بین دو تا فکر شما هیچ زنده می‌شوید؟ آیا تا حالا شما حقیقتاً



تسلیم شده‌اید؟ بدون استفاده از ذهن تسلیم شده‌اید؟ یا استدلال کردید و تسلیم شده‌اید؟ تسلیم با استدلال تسلیم نیست، بلکه این را هم اینجا بخوانیم می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم

آنجا گفت تخته است، تخته در مقابل نجار حرف نمی‌زند، نمی‌پرد بالا و پایین، مقاومت نشان نمی‌دهد. و اینجا هم می‌گوید در تسلیم ما مثل مردگان هستیم، یعنی مثل مرده باید عمل کنیم. مرده فکر نمی‌کند، مقاومت نمی‌کند، و می‌پذیرد، یعنی بدون استدلال،

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم

انسانها تا زنده‌اند با هم آشتی نمی‌کنند، در حالی که تا موقعی که زنده‌اند می‌توانند تسلیم واقعی بشوند، و نگذارند درد من ذهنی مثل انتقامجویی و رنجش جلوی ارتعاش آنها را به زندگی بگیرد. و پس از اینکه مردند چون مقاومت می‌افتد، ما با مرده آشتی می‌کنیم. یعنی ما زنده یکی مرده، می‌گوییم: خدا رحمتش کند بالاخره، واقعا دوستش داشتم، بعد از مردن. حالا آن مطلب دیگری است. به این موضوع هم مربوط می‌شود. قبل از مردن می‌توانیم تسلیم واقعی بشویم. بیاییم به این لحظه و بگذاریم نجار زندگی روی ما کار کند. نتیجه تسلیم واقعی، آشتی کردن با همسرمان، با دوستان، با فامیل‌هایمان، با کسانی که قهریم هم هست. خواهیم دید.

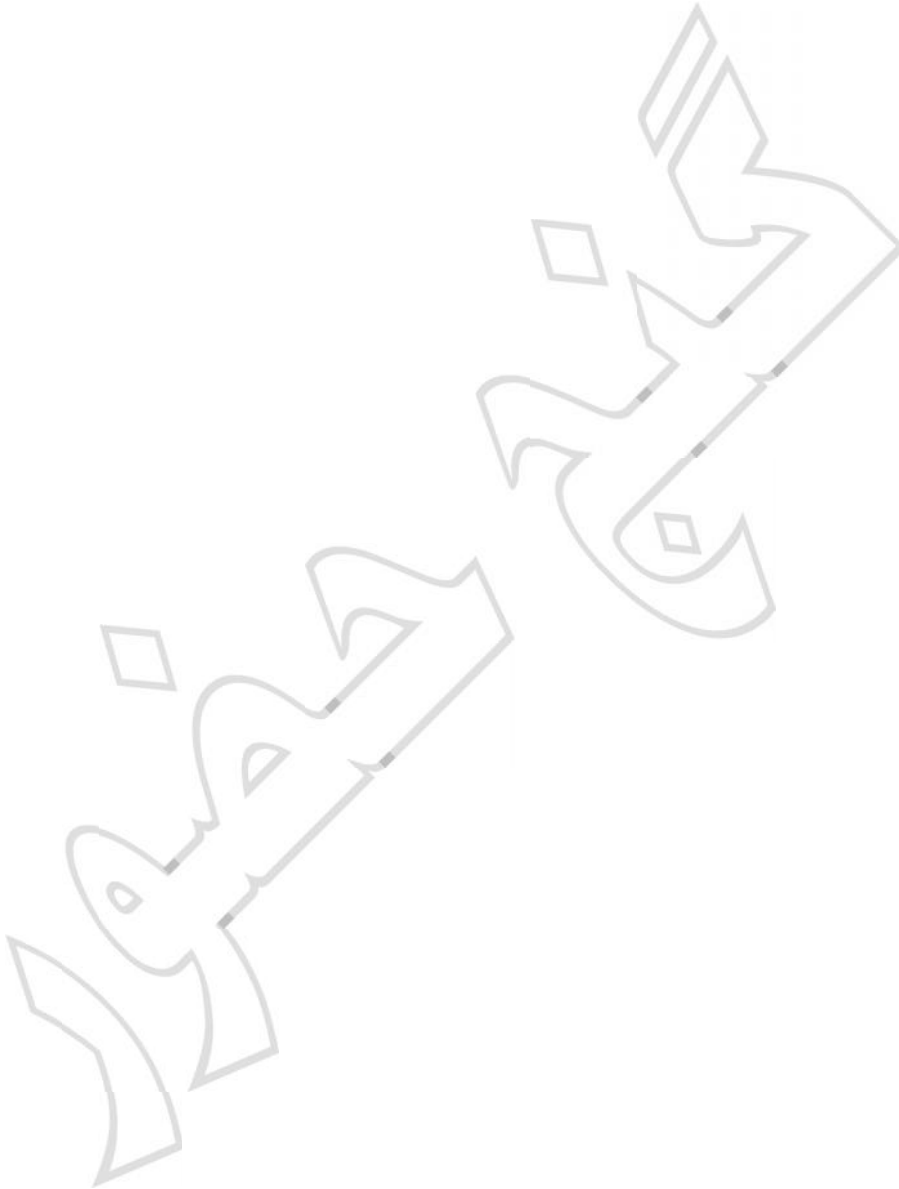
شما اگر به آن انرژی، به آن هوشیاری زنده بشوید می‌بینید که پارازیت‌های ذهن از بین می‌رود. شما به راحتی می‌توانید آدمها را ببخشید. به راحتی به این حقیقت پی ببرید که اگر رنجیدید تقصیر من ذهنی شما بوده. اگر رنجش را نگه داشتید، کوبیدید کینه کردید اینها را، تقصیر شما بوده. اگر در این لحظه ما مثل مرده‌ها تسلیم بشویم. حالا فقط این بیت را من می‌خوانم که شما ببینید که تسلیم واقعی چیست! خیلی اشکال هست در این عمل تسلیم، مردم توی ذهن اند، تسلیم می‌شوند.

تسلیم، شما را از ذهن یک لحظه پرت می‌کند بیرون، از جنس فضای اطراف ذهن می‌شوید، ذهن در شما قرار می‌گیرد. یعنی ما اول گفتیم اندازه مان چقدر بود؟ بی‌نهایت. تسلیم واقعی، شما را از جنس بی‌نهایت ولو یک لحظه می‌کند. شما یک مزه ای از بی‌نهایت بودن و از فراوانی زندگی و بخشش زندگی و عفو خدا، از همه اینها می‌



توانید یک لحظه حداقل خبردار بشوید. اگر توی ذهن بمانید و دیو هم برقصد، بعد بگویید تسلیم شدم، آن قبول نیست.

***** پایان قسمت اول *****





چو سنگم خوار و سرد، ار من به لعلی کم سفر سازم

چو غارم تنگ و تاری گریارِ غار بگریزم

می گوید که: من اگر به کمتر از بی نهایت خدا رضایت بدهم، یعنی در این لحظه باید به بی نهایت او و به ابدیت او زنده بشوم، همینطور که سنگ خارا در اثر تابش آفتاب و فشارات زمین تبدیل به لعل می شود. سنگ، تخته سنگ سفر می کند به لعل. چطور سنگ می تواند سفر کند به لعل؟ لعل هم، حالا لعل اگر کسی نمی شناسد الماس، الماس که دیدید خانمها می اندازند؟ آن سنگ است، تخته سنگ است، در اثر فشارات زمین، در ادبیات ما هست و تابش آفتاب، و تابش آفتاب هم در اثر تسلیم، تابش آفتاب زندگی به شما صورت می گیرد. فشارات، همین دردهای هوشیارانه است.

در اثر دردهای هوشیارانه و تسلیم و صبر و عبور خرد زندگی تند تند از ما و برکت زندگی، سنگ ما که من ذهنی باشد تبدیل به الماس می شود. و اگر کسی به کمتر از الماس رضایت بدهد پس مثل سنگ، خار و سرد است. سرد است یعنی حقیر است، سرد است یعنی انرژی پایین دارد. و ما از هوشیاری جمادی مدتهاست عبور کرده ایم. ما اول از جنس هوشیاری بودیم، اول از خدا جدا شدیم، بعد رفتیم جماد شدیم. جماد اینقدر شعور داشته که رفته الماس شده، سنگ یعنی رفته الماس شده. در واقع الماس به حضور رسیدن سنگ است. بعد هوشیاری رفته نبات شده، یعنی درخت شده، بعد رفته حیوان شده، از حیوان عبور کرده انسان شده.

در انسان آمده من ذهنی درست کرده که شبیه هوشیاری درختی است، یا حیوانی است، یا بعضی موقعها جمادی است. می گوید که سنگی که رفته الماس شده، من می توانم به بی نهایت او زنده بشوم و زندگی مرا این همه تغییرات داده که من به او زنده بشوم. پس لعل من، لعل سنگ نیست، بلکه بی نهایت و ابدیت اوست، یعنی خداست. من باید به او زنده بشوم، به همان ثبات عمیق. بعد می گوید که: اگر من یک یار غار دارم. یار غار ما، ما هوشیاری هستیم، توی این محدودیت هستیم، تن ماست، ذهن ماست، و دو بعد دیگر ماست. بالاخره هوشیاری توی محدودیت است.

یعنی بارها گفته ایم. ما این تن ایم به علاوه انکار تن. ما تن داریم به علاوه انکار تن. انکار تن در ما بی نهایت اوست. ما دائماً درست است که تن داریم، دائماً تن را لا می کنیم. اصلاً کار ما لا کردن است. خود همین لا کردن



که ما می‌گوییم تن داریم اما تن نیستیم، بی‌نهایت خداست. اگر کسی این کار را نکند پس می‌شود غار تنگ و تاریک، تاری یعنی تاریک. و واقعا هم همینطور است.

کسی که توی این غار ذهن مسکن بگزیند، بگوید که: من از اینجا بیرون نمی‌آیم. چو غارم تنگ و تاریک، مثل غار هستم، تنگ و تاریک، اگر از یار غار بگریزم. همه ما یک یار غار داریم، درست است که توی محدودیت ایم. فقط یک یار داریم، آن هم زندگی یا خداست، در این محدودیت، همه ما باید با او یکی بشویم، و این هم از انکار جسم بودن ماست، که ما می‌گوییم توی جسم هستیم، ولی هوشیارانه از جنس جسم نیستیم، از جنس خدا هستیم، باید به او زنده بشویم و این یار غار ماست. یار ما در این غار، در این غار محدودیت تن کیست؟ زندگی یا خداست. آیا ما می‌توانیم به او هوشیار بشویم؟ بله. اگر نشویم چه می‌شویم؟ می‌شویم غار تنگ و تاریک. که بیشتر مردم غار تنگ و تاریک هستند پر از درد.

بیشتر مردم سنگ خار و سرد می‌خواهند باقی بمانند، چرا؟ سرد یعنی انرژی پایین، یعنی انرژی دردها. خار یعنی حقیر، یعنی من ذهنی حقیر است. اگر انسان بیاید همان هم هویت شدگی‌ها بماند، و آن هم هویت شدگی‌ها مرکزش بشود، واقعا حقیر و سرد است. نباید رضایت بدهیم به این. ما نیامده ایم به این جهان با تعدادی چیزها هم هویت بشویم، آنها را بگذاریم مرکزمان و از پشت عینک آنها جهان را ببینیم، و کاهش بدهیم خودمان را به جسم، خودمان را با دیگران مقایسه کنیم، و در اثر توهم مقایسه و خود بزرگ بینی که اینها همه توهم است، از دیگران برتر بیرون بیاییم، و همه اش ثابت کنیم که من از این بهترم، من از آن بهترم، از این خوشگلترم، مویم از آن بهتر است، ثروتم از آن بیشتر است، آخر سر هم بیفتیم بمیریم، همه را هم بگذاریم برویم.

و این هم هویت شدگی‌ها هم موقع مردن متلاشی بشود، ما برای این کار نیامده ایم. آمده ایم قبل از مردن هرچه زودتر حتی ده دوازده سالگی به بی‌نهایت او و ابدیت او که در واقع هوشیاری یا هوشیار بودن از این لحظه ابدی است زنده بشویم. هرکسی این منظور زندگی را نمی‌فهمد، یا اگر می‌فهمد توی نسیان است، هفته قبل گفت امروز هم می‌خوانیم، در فراموشی این است که از چه جنسی است و در غفلت است و در خطاست، همین کارهای خطا را می‌بیند، دیو کوچولویش می‌رقصد و پز می‌دهد به رقص دیوش و حتی دوستانش را دعوت می‌کند بیاید دیو مرا تشویق کنید، دیو من دارد در دسر درست می‌کند، شما هم مرا ساپورت کنید. این کار درست نیست.



نیام بوسِ شفتالو، چو بگریزم ز بی برگی

نبویم مشکِ تاتاری گراز تاتار بگریزم

می گوید بوسِ شفتالو را، شفتالو را می دانید دیگر، شبیه هلو هم خوشترنگ است هم خوشمزه است، یعنی شفتالو نمی توانم بخورم اگر از بی برگی بگریزم. می دانید اگر زمستان نشود و این برگ های درختان نریزد، و بهار نشود تابستان نیاید، شفتالو نمی توانیم بخوریم. و در اینجا شفتالو نماد فضای گشوده شده و تولید آن در جهان بیرون است. به تدریج که ما خشک می شویم، کوچک می شویم نسبت به من ذهنی، آب می رویم نسبت به من ذهنی، فضا در درون ما گشوده می شود. هر موقع فضا بزرگتر می شود، معادل آن در بیرون، یک فرم، این چهار بعد ما تغییر می کند. یعنی من ذهنی شما یک خرده کوچک می شود، فضای درون بزرگ می شود، چهار بعد شما هم متناسب با آن بهبود پیدا می کند، بهتر می شود. می گوئیم که به اندازه هر آسمانی یا متناسب با هر آسمانی زمین پیدا می شود. توجه می کنید؟ اینطوری می گویند.

هر آسمانی زمین خودش را ایجاد می کند. پس اگر من ذهنی شما کوچک می شود، مرکز شما نسبت به من ذهنی کوچک می شود و فضا گشوده می شود، شما متناسب با فضای گشوده شده در بیرون شفتالو درست می کنید. چهار بعد شما تغییر می کند، فیزیکتان سالمتر می شود. احساساتتان، احساسات لطیف عشقی می شود، به جای خشم و رنجش. نتان سالم شد، احساساتتان بهتر شد، به جای هم هویت شدگی با باورها و چیزها، فضای گشوده شده می شود مرکز شما. آن فضای گشوده شده مجهز به جان زندگی است. یعنی هر چه فضای درون گشوده می شود معادل آن در بیرون ساخته می شود، یا هر چه که ذهن شما بعد از آن می آفریند، شما عمل می کنید، فکر می کنید در بیرون، این هم شفتالوی قشنگی است، تولید قشنگی است.

بی برگی در واقع یعنی سرمایه بی تعلقی، بی برگی، سرمایه عدم هم هویت شدگی، اگر کسی هم هویت شدگی را به تدریج بیندازد و دیگر هم هویت شدگی نداشته باشد، این یک سرمایه ایست که از جنس عدم است، خلا هست، در واقع برگ، نواست. برگ در اینجا به معنی برگ درخت نیست، و بی برگی یعنی انسان به این نتیجه می رسد که این هم هویت شدگی ها برگ یا سرمایه نیست، اینها را می اندازد یا زندگی که برگ واقعی است، نوای واقعی است، سرمایه واقعی است، آن می شود مرکزش. پس مرکز گشوده شده و تولید آن در بیرون، همین شفتالو است.



برای این کار می گوید که: من مشک تاتاری را، مشکى که از آهوى ختن می گیرند را به دست نمی آورم یا نخواهم بویید، اگر از غارت تاتار بگیریم. غارت تاتار در اینجا غارت خداست. ما باید تسلیم بشویم خدا ما را غارت کند، هم هویت شدگی ها را غارت کند. به عبارت دیگر بوی مشک تاتاری بوی عشق است، بوی همان فضای گشوده شده و تولید نیک آن در بیرون است. اگر کسی از غارت تاتار بگیرد، یعنی نگذارد هم هویت شدگی هایش به وسیله خدا غارت بشود، هیچ موقع بوی عشق را نخواهد شنید و از بی برگی خواهد گریخت.

درست مثل اینکه هرچه به این لحظه نزدیک می شویم، به این لحظه ابدی که از جنس این لحظه بشویم، فرار کنیم دوباره به گذشته و آینده، به زمان، بگوییم: نه، من همان دردهای گذشته را داشته باشم بهتر است. همان نارضایتی گذشته. در زمان باشم بهتر است. راجع به این بی برگی ما مطالب زیادی امروز خواهیم خواند و شما بیشتر خواهید فهمید که مولانا راجع به بی برگی چه می گوید.

از آن خود همی رنجم که من هم در نمی گنجم

سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگیریم

می گوید: به خاطر این از خودم می رنجم یعنی این همه رنج تولید می کنم. رنجها را کی تولید می کند؟ ما خودمان. چرا؟ برای اینکه من ذهنی مرکز ماست. من ذهنی چیست؟ هم هویت شدگی های مختلف که هر لحظه عینک دید مرکز ماست. مرکز ما آن عینک را می زند. و مرکز ما هر عینکی می زند فکر ما و عمل ما حول و حوش آن فکر می گردد. مرکز ما از جنس عدم باشد رنج تولید نمی کند. مرکز ما باید چقدر باشد؟ ما چقدر باید باز بشویم در درونمان؟ به بی نهایت.

می گوید: چون خیلی بزرگم، چقدر بزرگیم ما؟ به اندازه خدا. خوب توی این من ذهنی کوچک می گنجیم؟ نمی گنجیم! پس بخاطر این هست که ما درد تولید می کنیم. درست مثل اینکه یک جنینی در شکم مادر باشد، نه ماه بشود به دنیا نیاید. هی بزرگ بشود بزرگ بشود بزرگ بشود، خوب آنجا جا نیست که. ذهن ما هم همینطور است. جا برای ما ندارد. ما در ذهن نمی گنجیم.

می گوید: اگر سر ما بزرگتر از دستار است، بزرگ تر از کلاه ماست، بهتر است اینکه کلاه را بیندازیم، از کلاه بگیریم. ما مجهز به خرد کل هستیم. خرد ما چقدر است؟ خرد کل که تمام کائنات را اداره می کند. ما می توانیم وصل به او باشیم وقتی به بی نهایت او زنده می شویم. به این عقل کوچک من ذهنی بسنده می خواهیم بکنیم،



نمی شود. می گوید: اگر سرمان در کلاهمان نمی گنجد سرمان را که نمی توانیم ببریم که، باید کلاه را بیندازیم دور. از کلاه باید بگریزیم. کلاه همان ذهن ماست، که ما آنجا جا نمی شویم. و دردهای ما بخاطر این است که آنجا جا نمی شویم. و امروز دوباره آوردیم این آفتابی در یکی ذره نهان، می خواهیم بخوانیم، بله همین است. ما یک آفتابی هستیم در ذهن نهان شده ایم، جا نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

آفتابی در یکی ذره نهان

ما یک آفتابی هستیم توی ذهن، ناگهان در اثر تسلیم و فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، ذهن دیگر جا ندارد. ما می پریم از ذهن بیرون، اگر ببریم از ذهن بیرون دوباره می شویم بی نهایت. فقط بی نهایت نمی شویم بلکه آفتابی هستیم که مرتب خرد را از خودمان، زندگی را از خودمان، برکت را از خودمان، عشق را از خودمان ساطع می کنیم. چقدر می شویم؟ به اندازه اولیه.

ذره ذره گردد افلاک و زمین

پیش آن خورشید، چون جست از کمین

توجه کنید. من می دانم این بیت ها را زیاد خوانده ام برایتان. اینها همان جزء قانون اساسی شما باید باشد. شما باید توی آن قانون بنویسید: من بی نهایت هستم، من توی ذهن جا نمی شوم، وقتی انسان واکنش های سبک می کند، سر چیزهای کوچک عصبانی می شود، شب خوابش نمی برد، وقتی قانون داشته باشد به آن نگاه می کند. دیوش را توی شیشه می کند.

می گوید: ای دیو من، ای من ذهنی من که ساعت دو است نمی گذاری من بخوابم، ابله! من بی نهایت هستم، من تو نیستم، من تو را انکار می کنم. بگذار من بخوابم، برو توی شیشه. با این صحبتها دیو می رود توی شیشه. مگر نمی بینی من به اندازه خدا هستم؟ که اگر من به او زنده بشوم تمام می گوید کائنات در مقابل او ذره ذره می شود، حتی زمین به این بزرگی می شود یک ذره، یعنی ما به بزرگی خدا هستیم. اگر این خورشید از کمینگاه، پنهانگاه، یعنی ذهن بپرد بیرون. بله برای این آوردم.



این چنین جانی چه در خورد تن است؟

هین بشوای تن از این جان هر دو دست

شما هر روز این بیت را باید به خودتان بخوانید. این جان بی نهایت من که شبیه خورشید است و به اندازه خداست، چه شایسته این است که در این ذهن باقی بماند. چرا تو گرفتی مرا نگه داشتی؟ من نمی‌خواهم این تو بمانم. چه شایسته این فکرهای سبکی است که من می‌کنم. یک نفر به من سلام نکرده، بد حرف زده، توهین کرده، شب خوابم نمی‌برد، این چه طرز رفتار است من دارم. هر کسی به خودش می‌گوید طبق آن قانون. ای دیو برو تو شیشه. ای تن من، ای من ذهنی من، از این جان بی نهایت دست بشوی.

آن بیت هم همین را می‌گوید دیگر. بیت می‌گوید هر دردی که می‌کشی این است که وقت این گذشته که این آفتاب از ذهن تو بیاید بیرون و تو این را گرفتی نگه داشتی. حواست این است که هم‌هویت شدگی بیشتر پیدا کنی، این من ذهنی را بزرگتر کنی. من ذهنی بزرگتر بشود، تو دردت هم بیشتر می‌شود. آخر تو برای چی بی‌نهایت را زندانی کردی آنجا؟ زیاد کردن هم‌هویت شدگی‌ها و انباشتن آنها در مرکز و پز دادن برای آنها یا در فکر خود برای خود که من این را دارم، این را دارم، اینها از فلانی بیشتر است، این را از فلانی بیشتر دارم. اینها درد ما را دوا نمی‌کند. آنها همان توهمات من ذهنی است.

ای تن گشته وثاق جان، بس است

چند تاند بحر در مشکی نشست؟

یعنی این من ذهنی من، ای ذهن من که اتاق جان بی‌نهایت من شده، دیگر بس است. تو آمدی عینک‌هایت را گذاشتی جلوی چشم من، هر لحظه یک عینک محدودیت می‌زنی. من خودم را محدود می‌بینم. من تا هفت هشت سالگی باید این تو می‌ماندم. بعداً باید به او زنده می‌شدم.

ای تن گشته وثاق جان، بس است

چند تاند بحر در مشکی نشست؟

چقدر یک اقیانوس در یک مشک می‌تواند بنشیند؟ نمی‌تواند. پس شما می‌پذیرید که دردهای شما به این



علت است که شما بزرگ هستید در ذهن جا نمی‌شوید. نگویید دردهای مرا همسرم ایجاد می‌کند، بچه‌هایم ایجاد می‌کنند، فلانی در بیرون ایجاد می‌کند. دردهای شما عمدتاً به خاطر عینکهای من ذهنی است که در جلوی چشم شماست و تمام دردها جهت دار شده در بیدار کردن شما به اینکه شما بی‌نهایت هستید و در جایی کوچک جا نمی‌شوید. و در این جای کوچک زندگی کردن سبب می‌شود که شما فراوانی اندیش نباشید. نه تنها ما درد می‌کشیم، درد برای دیگران هم ایجاد می‌کنیم. نه تنها ما تنگ نظریم، خسیسیم، کوچک‌بین هستیم، می‌خواهیم دیگران هم آنطوری بشوند.

در مناجات دفتر پنجم شما دیدید، می‌گوید فن صورتگران. فن صورتگران همین است دیگر. مثل جادوگر عمل می‌کند. یک کسی که خساست دارد و تنگ نظر است، می‌آید به شما لطمه می‌زند شما پیشرفت نکنید، تحریک می‌کند شما بروید همان کار را به او بکنید. شما فریب نخورید، شما نکنید، عوض نکنید. حواستان را، نگذارید لطمه بزند ولی بدانید که شما بی‌نهایتید. باید فراوانی اندیش باشید. باید با فکر خدا و خرد کل بیندیشید.

شما نمی‌توانید تنگ نظر باشید. هر موقع دیدید به کوچکی میل می‌کنید، حسادت می‌کنید. ای وای فلانی موفق شده من ناراحتم، بدانید که این دیو دارد کار می‌کند، دیو را بکنید در شیشه، نگذارید حرف بزند. اگر دیو گفت نه اقیانوسی در کار نیست. همین کوچک هستیم و ما باید کوچک بمانیم، این حرف دیو است، شما قبول نکنید. مولانا درست می‌گوید که بحر یعنی دریا در مشک جا نمی‌شود. ما دریا هستیم، مشک ذهن است.

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟

بینید مولانا می‌گوید که هزاران قرن گذشته. هزاران قرن یعنی مدت بسیار طولانی که هوشیاری توانسته این همه تکامل پیدا کند و بیاید به ذهن انسان و آماده بشود به خدا زنده شود. دولت یعنی نیکبختی، یعنی ما انسانها باید متوجه باشیم که ما حاصل تکامل هوشیاری هستیم، و نیامدیم اینجا بچسبیم به چیزها و این انباشتگی چسبیدن به چیزها را بگذاریم به مرکزمان. ما آمدیم به او زنده بشویم. و هزاران قرن طول کشیده که این نیکبختی برای هوشیاری پیش بیاید. یعنی هم خدا زحمت کشیده و هم تکامل گذشت زمان گذشته، ولی ما متوجه‌ایم؟ ما به عنوان حالا جمع، افتادیم به جان هم؟ ما تنگ‌نظریم، ما نمی‌خواهیم همه ملت‌ها پیشرفت کنند. ما کمک نمی‌کنیم از نظر عقلی به همه کشورها و ملت‌ها پیشرفت کنند. ما بر اساس جدایی فکر می‌کنیم.



حالا مولانا بشر را می‌گوید. کل بشریت را می‌گوید. بشریت باید این را بفهمد. اگر انسان یک دفعه یک کاری بکند که انسان نابود بشود، اصلاً انسان نماند، همه بمیرند، یک انسان هم نماند. خوب این فرصت از دست رفته. البته تکامل هوشیاری ممکن است صورتهای دیگری پیدا بکند. خدا ممکن است چیز دیگری پیدا کند و درست کند. ولی فعلاً انتخاب کرده که در ما به بی‌نهایت خودش زنده شود. هم جمعی درست است و هم فردی. اگر شخص شما در این هشتاد سال، نود سالی که زندگی می‌کنید به او زنده بشوید، این فرصت را دیگر از کجا پیدا خواهید کرد. کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم؟ الان فرصت دارم. بعداً من چه می‌دانم پیدا می‌کنم این فرصت را یا نه؟ پس بیت می‌گوید که همه انسانها باید به همدیگر کمک کنند. حداقل ما ایرانی‌ها باید به هم کمک کنیم که اینها را می‌خوانیم، فراوانی اندیش باشیم، خسیس نباشیم. ما فهمیدیم او از جنس بی‌نهایت است، فراوانی است، بخشش است. و این فرصت پس از هزاران قرن پیش آمده و تک تک ما هم حس مسئولیت بشویم در امر بیداری به او و شناخت هم‌هویت شدگی‌ها و اینکه در تسلیم مثل مردگانیم. مثل آن چوب هستیم. اینکه نجار تیشه‌اش را می‌زند، درست می‌زند. ما بگذاریم بزند با مقاومت صفر و با قضاوتهای ناروا اخلاص نکنیم، و قدر فرصت خودمان را بدانیم. هم فردی و هم جمعی.

من می‌دانم من، چرا هر هفته یک برنامه اجرا می‌کنم. گاهی اوقات چهار ساعت، چهار ساعت و نیم صحبت می‌کنم. منم به خودم می‌گویم. کجا یابم دگر بارش؟ اگر کوشش را نکنم به سهم خودم، این فرصت دیگر بدست من نمی‌افتد. من و شما فرصت خدمت داریم. اگر من وقتم را تلف کنم، شما وقت‌تان را تلف کنید و ما با هم نتوانیم کاری بکنیم، دگر بار این فرصت را شما مطمئن هستید پیدا می‌کنید؟ دارد این سوال را می‌کند. ممکن است نکنیم. خدا فرصت را بوجود می‌آورد. بشر باید از آن استفاده کند و باید قدردانی کند، شکر کند و راضی باشد و بیدار شدن اینکه هر هم‌هویت شدگی یک عینکی است در مقابل چشم من و من مسئولم این عینک را از روی چشمانم به کمک زندگی و تسلیم بردارم، این را باید بپذیرم من.

این خیلی سبک فکری است که بگوییم آقا به من مربوط نیست. یکی بیاید مرا هوشیار کند، حضور هم که هست، حالا خدا خودش کریم است بالاخره یک کاری می‌کند دیگر، اینطوری نمی‌شود. نه اینها مال من ذهنی است. اینها مال همان دیو را رها کنیم برقصیم، وسط از همین صحبت‌ها می‌کند. گفت این دیو یاوه‌گو است. این دیو فضول است. دیو هر کسی فضول است. یعنی خاصیت به اصطلاح کائناتی است. خاصیت جمعی من ذهنی است این یاوه‌گویی. تا زمانی که ما دیومان حرف می‌زند، به ضرر ما حرف می‌زند و حرفهایش خردمندانه نیست. بله،



نه رنجورم، نه نامردم که از خوبان پرهیزم

نه فاسد معده‌ای دارم که از خمار بگیرم

نه رنجورم نه نامردم، یعنی نه بیمار هستم، رنجور یعنی بیمار، و منظور از بیمار همان من ذهنی است. یعنی حالت من ذهنی حالت موقت ما بوده. نباید حالت دائم ما باشد. نه نامردم، نامرد در اینجا به معنی کسی که یا مردی که اصطلاحاً ضعف جنسی دارد، و از خوبان یعنی زیبارویان می‌گریزد. تمثیلش این است که بیمار، مرد بیمار و نامرد از زیبارو یعنی زن زیبارو می‌گریزد، و جفت‌شان کم می‌آورند. بالمعال نزدیک نمی‌شوند. درست است که می‌گویند بله ما می‌خواهیم زن بگیریم ولی آخر سر یک بهانه‌ای در می‌آورند و درمی‌روند. و اینجا منظور از رنجور و نامرد مرد و زن هر دو را می‌گوید نه اینکه فقط مردها را می‌گوید.

مرد یا زن یادمان باشد هر دو هوشیاری است، خدایتند. اصلاً مرد با زن فرقی ندارد. از نظر مولانا یا از نظر زندگی هر دو هوشیاری‌اند. این شده مرد، این شده زن. بعضی مواقع تمثیل می‌زند مولانا. پس مرد یا زنی که به صورت هوشیاری است اگر در من ذهنی بماند، حالت رنجوری پیدا می‌کند. حالت بیماری پیدا می‌کند و حالت همین نامردی پیدا می‌کند مثل مردی که ضعف دارد و به زیباروی زندگی نزدیک نمی‌شود. یعنی من ذهنی را نگه داریم ما، به زندگی نزدیک نخواهیم شد. برای اینکه از عهده شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب و زیبایی فوق العاده زیاد و آن حس آرامشی که می‌کنیم، حس زیبایی که می‌کنیم آن را نمی‌توانیم تحمل کنیم، به صورت من ذهنی.

تمثیل می‌زند چطور که مردی این دو تا خاصیت را داشته باشد، به زن زیبارو نزدیک نمی‌تواند بشود، ما هم یک مدتی خدا خدا می‌کنیم به عنوان من ذهنی، اگر بخواهیم من ذهنی را نگه داریم، بالاخره به خدا که نزدیک می‌شویم فرار می‌کنیم، پرهیز می‌کنیم. زیبارویان عارفان هستند یا خود خداست. و یک چنین شخصی از شراب زندگی هم پرهیز می‌کند. کسی که من ذهنی را گذاشته مرکزش و مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه و مرتب قضاوت می‌کند، معده‌اش فاسد است. برای اینکه نمی‌خواهد شراب زندگی که در این لحظه در اثر تسلیم وارد زندگی ما می‌شود آن را هضم نکند. ولی مولانا می‌گوید ما آن فاسد معده و آن رنجور و آن نامرد نیستیم. این خاصیت تحمیل شده به ما و با شناسایی، رنجوری ما، نامردی ما و فاسد معده داشتن ما از بین می‌رود.

ما از می‌فروش، می‌فروش در اینجا خداست. خمار می‌زندگی می‌دهد. هم ما را زنده می‌کند به زندگی، بعد از زنده شدن به بی‌نهایت او هم می‌را در جهان پخش می‌کنیم. می‌زنده کننده و زندگی بخش. این می‌هم فقط شادی



نیست، هزار تا خاصیت تویش هست که خمار یعنی زندگی به ما می‌دهد. درست است؟ واقعاً راجع به معده صحبت نمی‌کند. راجع به اینکه انسانی بتواند جذب خرد، جذب عشق، جذب لطافت، جذب برکت زندگی را بکند. برای اینکارها باید من ذهنی فرو بریزد. باید این عینک‌ها از جلوی چشم دل ما برداشته شود.

و الان شما می‌بینید که اگر این خاصیت‌ها را ما داریم تجربه می‌کنیم. یعنی معده‌مان فاسد است و رنجوریم و نامردیم، اینها موقتی است، اینها قرار بوده تا هشت نه سالگی در ما بماند. الان اگر هفتاد سالمان هنوز با ماست، ما هوشیاری اقدامی در این مورد نکردیم. در نتیجه همان تخته باقی ماندیم، نگذاشتیم نجار کار کند. آیا نجار می‌خواسته کار کند؟ از همان اول. از همان اول نجار می‌خواسته کار کند، نجار خدا. و چون نگذاشتیم کار کند، این همه بلاها سرما آمده.

کسی به ما نگفته، یک مبدلی، یک تبدیل کننده هوشیاری به نام تسلیم وجود دارد. و تسلیم را به ما درست یاد ندادند. تسلیم این قدر مهم است که یک دین اسمش را از آن درآورده. اصلاً اسلام غیر از تسلیم چیز دیگری نیست که. غیر از لا کردن هم‌هویت شدگی‌ها، غیر از لا کردن این من ذهنی که این من ذهنی نمی‌تواند مرکز من باشد، چیز دیگری نیست. تسلیم از، یعنی اینقدر مهم بوده که یک دین به این گستردگی اسمش را این گذاشته. درست است دیگر.

نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم

نیم فلاح این ده من که از سالار بگیریم

پالانی یعنی اسبی که کند و کودن است و برای سوار شدن رویش نیست و باید پالان بگذارند رویش و بار بکنند. دو جور اسب داریم، یکی مردم سوار می‌شوند و یکی هم بار می‌برد. آن که اسب باشعوری است، فهمیده است، مردم سوارش می‌شوند. و آن که نمی‌فهمد و کند است و کودن است، بار رویش می‌گذارند. می‌گوید من سوار پالانی نیستم، اسب بارکش نیستم که در میدان نتواند بدود. ما در میدان زندگی هستیم الان. سوار چی هستیم؟ وقتی شما تسلیم می‌شوید، سوار اسب زندگی می‌شوید. وقتی مقاومت می‌کنید سوار من ذهنی می‌شوید. من ذهنی اسب بارکش است.

می‌گوید ما سوار این اسب بارکش نیستیم، که میدان نتواند بدود. پس معلوم می‌شود شما سوار چه اسبی باید بشوید؟ اختیار اینکه این لحظه سوار چه اسبی بشوید در دست شماست؟ شما می‌توانید در آن قانون اساسی‌تان



بنویسید که من در مقابل اتفاق این لحظه، هر اتفاقی باشد مقاومت نخواهم کرد. دیدید مقاومت می‌کنید، بلافاصله دیوتان آمده بیرون و دارد مقاومت می‌کند. دیو را بکنید در شیشه. دیو را باید کرد در شیشه و پنبه چوبش را باید گذاشت. بعضی مواقع فشار می‌آورد می‌آید بیرون، شما هم می‌کنید آن تو. پس شما روی اسب کند بارکش سوار نیستید. اگر سوار هستید آگاه بشوید اسب‌تان را عوض کنید.

نیم فلاح این ده من. فلاح یعنی کشاورز، برزگر، یک جور معنی کنیم این است که من در ذهن کشاورزی نمی‌کنم. یعنی اینطوری نیست که فکر کنم ساکن اینجا هستم و در این ده کشاورزی باید بکنم و با ذهن خودم که در این صورت باید در ذهن بمانم. و همیشه هم از سالار، در اینجا سالار دوباره رمز خداست یا به معنی کد خداست. برای اینکه سالار دوست ندارد ما اینجا در ذهن کشاورزی کنیم، بمانیم، بیل بزنییم. چطوری بیل می‌زنیم؟ این هم‌هویت شدگی را از ما می‌گیرند، ما یک هم‌هویت شدگی را جای آن می‌گذاریم. شخم می‌زنیم، تخم لق می‌کاریم. می‌خواهیم فکر کنیم از طریق خشم‌مان، رنجش‌مان، کینه‌مان فکر می‌کنیم. عمل بکنیم، انگیزه عمل‌مان همان دردهای گذشته است. می‌گوید: من تو این ده کشاورزی نمی‌کنم. پس از سالار هم نمی‌ترسم. من در کجا کشاورزی می‌کنم؟ در فضای یکتایی. در آنجا با او یکی هستیم. در آنجا هستیم. پس من باید از اینجا بروم بیرون. یک عده‌ای در ذهنشان دارند به وسیله ذهنشان بادام پوک می‌کارند. زحمت می‌کشند، فکر می‌کنند، عمل می‌کنند ولی نتیجه‌اش درد است. و دوباره برمی‌گردیم به بیت اول. گفت که: من دلدار بی‌بهره نیستم. پس شما در ده نیابید بیل بزنیید و شخم کنید و تخم ذهنی بکارید، و نمی‌دانم درد بچینید، بروید از ده بیرون. و این قضاست. سرنوشت ما این است که مدت کوتاهی در ذهن باشیم.

همی‌گویم: دلا بس کن، دلم گوید جواب من

که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم؟

می‌گوید: به خودم می‌گویم ای دل من بس کن و دیگر حرف نزن. ولی دل من الان به خدا زنده شده. به فراوانی او، به بینهایت او زنده شده. به کان او زنده شده، به کان خرد او. و این اصطلاح را الان دوباره در مثنوی می‌خوانیم، می‌گوید تا زمانی که در ذهن هستی ساکت باش. وقتی از ذهن آمدی بیرون و در معدن او غرق شدی در این صورت بگو، تمام نخواهد شد. و اصطلاح انصتوا را به کار می‌برد، فرمان خاموش باش. تا زمانی که در ذهن هستی، خاموش باش، وقتی از ذهن آمدی بیرون هی بگو.



انسانی که از ذهن آمده بیرون و در فضای یکتایی نشسته و به ثبات او زنده شده تا خسته نشده می‌تواند بگوید مثل مولانا. ولی اگر در ذهن است واقعاً باید بس کند. می‌گوید به دلم بگویم بس کن، ولی جواب می‌دهد من در معدن شادی، در معدن خرد، در معدن زیبایی، در معدن برکات خدایی غرق هستم. چرا ایثار نکنم؟ یعنی کسی که آنجا غرق است باید ایثار کند. پس کار ما مشخص شد. وقتی که از ذهن آمدیم بیرون، به او زنده شدیم باید چکار کنیم؟ از آن معدن ایثار کنیم. مثل مولانا.

بله اجازه بدهید چند بیت را که بارها خوانده‌ام برایتان بخوانم. خواهش می‌کنم این ابیات تکراری که من می‌خوانم به خودتان نگویند که ما که اینها را می‌دانیم. و این ابیات را بگیرید باز هم جزو آن قانون اساسی‌تان بکنید. بخوانید، بخوانید که یادتان نرود. این چند بیتی که الان اینجا می‌خوانم من که بیت آخر هم مشخص خواهد شد، بیشتر از آن چیزی که گفتم، نگویند تکرار است. آن چیزی که به ما بیشتر از همه به ما کمک می‌کند تکرار همان چیزهایی است که یاد گرفتیم و می‌دانیم. نگویند که اینها که تکرار است، ما باید چیز، بیتهای جدید بخوانیم. نه بیت قدیمی را که خیلی اساسی است، بنویسید و هی تکرار کنید. بگذارید در شما روشن شود، نورش درون شما را روشن کند، ذهن شما را روشن کند.

هنوز بیشتر بینندگان ما متأسفانه حواسشان به دیگران است. تمرکزشان روی خودشان نیست. این کار از مقاومت شما مشخص می‌شود. اگر تمرکز شما روی خودتان بود، می‌گفتید که من در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنم. ولی وقتی انسان در اثر تسلیم یک کاری کرد که خرد زندگی از او عبور می‌کند، می‌ریزد به فکر و عملش. حواسش هم به خودش است. تا حواسش و تمرکزش را از روی خودش برمی‌دارد می‌گذارد روی شخص دیگر، بلافاصله از حالت حضور در می‌آید، می‌رود به من ذهنی. حالا من ذهنی‌اش تمرکز می‌کند روی من ذهنی دیگر. الان آن آب، آن جریان قطع می‌شود، جریانی که از آنور می‌آمد. حالا دیگر انرژی من ذهنی است که می‌خواهد یک من ذهنی را درست کند. بهترین کار درست کردن دیگران و کمک به دیگران تمرکز ما روی خودمان است. وسعت بخشیدن به مرکز خودمان است. برای همین است که این چند بیتی که می‌خوانم برای همیشه با ارزش خواهد بود. یعنی جز قانون اساسی ما باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می کنی

می گوید که اگر حواست را بگذاری روی مردم، یکی دیگر، غیر از خودت، تا آن را حبر، دانشمند و سنی بزرگ بکنی. بگویی که من مسئولیتم این است که این آدم را درست کنم، به اصطلاح معمولی. در این صورت چون از زندگی قطع می شوی و می روی به ذهنت، بدخو می شوی. برای اینکه آن انرژی قطع می شود، و چون قطع می شود، خالی می شوی. تو می مانی و انرژی بد ذهنت. پس شما هیچ وقت خودتان را نگذارید کنار، و حواستان را بدهید به یکی دیگر. می خواهید همسر شما باشد، می خواهید بچه شما باشد، می خواهید دوست شما باشد، شما مسئول درست کردن هیچ کس نیستید طبق این بیت. برای اینکه به محض اینکه این کار را بکنید، هم بدخو می شوید و هم خالی می شوید. چرا که ذهن خواهی بد دارد همیشه. من ذهنی شما یک خوی خوب نشان بدهید که من ذهنی دارد. من ذهنی همه اش یا خشم دارد یا ترس دارد.

امروز مولانا در دفتر پنجم به ما گفت. گفت به محض اینکه شما بی نهایت را محدود می کنید حسادت بوجود می آید، ترس بوجود می آید و فامیل هایش. و شما می خواهید یکی را درست کنید، می بینید که نمی شود. خشمگین می شوی یا نمی شوی؟ آقا وقت مرا تلف می کنی، من الان دو روز است دارم با تو حرف می زنم. چرا درست نمی شوی و گوش نمی کنی، نمی فهمی؟ یک دفعه می بینید خالی شدی. بله.

متصل چون شد دلت با آن عدن هین بگو مه راس از خالی شدن

بیت آخر هم همین را می گفت. گفت که: من در کان زر غرقم، باید ایثار کنم. وقتی مرکزت از هم هویت شدگی ها خالی شد و دیدی مرکزت بی نهایت شد، پس دیگر تو متصل شدی با آن فضای یکتایی. عدن همین عالم قدس و جهان حقیقت، فضای یکتایی. شما خودتان می فهمید، یک موقعی هست اگر واقعاً متعهدانه روی خودتان کار کنید خواهید دید که شما به هیچ وجه علاقه ای به دانستن وضعیت مردم ندارید.

در من ذهنی آدم فضول هست. آقا چی شد؟ شما با خانم تان قهر بودید آشتی کردید، چطوری آشتی کردید؟ در چه وضعی هستید؟ بروید با آن عدن متصل شوید، دیگر سوال نمی کنید. یک دفعه متوجه می شوید که هیچ چیز هیچ کس به ما مربوط نیست. فقط خودمان به خودمان مربوط هستیم. به کسی هم نصیحت نمی کنیم. کسی را هم نمی خواهیم درست کنیم. هر کسی مسئول خودش است.



ولی وقتی که دلمان بی‌نهایت شد، گفت آفتاب می‌شود آدم. از اینجا، اولاً که انرژی زنده کننده مرتعش می‌شود. یعنی شما هر جا بروید مرکز انسانها را به ارتعاش زندگی وامی‌دارید. بلافاصله انسانها متوجه می‌شوند که مرکزشان دارد زنده می‌شود، و آن موقع خواهید دید که شما نمی‌خواهید کسی را عوض کنید، بنابراین نمی‌خواهید این مرکز بی‌نهایت را رها کنید و بروید به یک جای محدود که بتوانی حواست را بدهی به یکی دیگر، یکی دیگر را درست کنی، نه. و آن موقع می‌گوید نترس از خالی شدن، برای اینکه به بی‌نهایت خدا وصل شدی.

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

می‌گوید: امر بگو به حضرت رسول برای این آمده که در قرآن، که ای انسانی که دلت بی‌نهایت شده و من در دلت هستم، تو بگو. هر چقدر می‌خواهی بگو، برای اینکه این خرد کم نخواهد شد، این اقیانوس، نترس. پس چه گفت؟ گفت که وقتی دلت محدود است، اولاً که مواظب باش میل داری دیگران را درست کنی. هر کسی من ذهنی قوی دارد می‌خواهد همه را درست کند. هر کسی یک خرده که پیشرفت کرد متوجه می‌شود حواستش به خودش باشد. اگر به اندازه کافی کرد، به اندازه کافی وصل شد، خواهد دید که این ارتعاش زندگی از او پخش می‌شود و دیگران می‌گیرند و چه بسا دیگران سوالاتی هم از او می‌کنند. و اگر جواب بدهد به آن سوالات، مشکلات مردم را حل خواهد کرد و این تمام شدنی نیست.

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

فرمان انصتوا یعنی ساکت باشید که مولانا می‌آورد مرتب. الان چند مثال هم خواهیم زد برای شما، برای کسانی است که هنوز من ذهنی دارند، من ذهنی مرکزشان است. می‌گوید خاموش باشید، خاموش باشید، حرف نزنید و گوش بدهید. انصتوا یعنی که آبت را به لاغ. یعنی آبت را و آب حیانت را یا خرد آنوری بیهوده دارد تلف می‌شود. یعنی وقتی آدم من ذهنی دارد، زندگی را می‌گیرد و سرمایه‌گذاری می‌کند در هم‌هویت شدگی‌ها و دیدن، از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها و تخم بد کاشتن در ذهن و آب دادن به خار و درد ایجاد کردن. پس تو آب زندگی را داری تلف می‌کنی. حواست را بده به خودت، اینقدر تلف نکن. آب زندگی را اینقدر تلف نکن. زندگی را تلف نکن، باغت خشکیده.



هر کسی باید به باغش نگاه کند. اگر می‌بیند دیدش هم‌هویت شدگی‌هاست، هوشیاری جسمی دارد. قسمتی از هوشیاری جسمی‌اش دردهایش است. درد پخش می‌کند. میل به ایجاد درد دارد. هر کسی درد ایجاد می‌کند به طرف او جذب می‌شود طبق قانون جذب. و متوجه می‌شود که در باغش، مثلاً در باغ ما روابط هست. روابط ما با هم تقریباً خراب شده. نسبت به همه رنجش داریم، کینه داریم، هیچ چیز خوبی در زندگی ما نیست. یعنی چیزی که به وسیله خرد زندگی درست شده باشد، به وسیله انرژی بد و بی‌خردی من ذهنی درست شده، در این صورت باغ ما دارد می‌خشکد، و هیچ گلی در باغ ما نیست. بهتر است ساکت باشیم.

و یکی از علائم ساکت بودن هم این است که ما به هیچ کس کاری نداشته باشیم. نه به کسی نصیحت کنیم، نه درست‌شان کنیم، نه دنبالشان باشیم ببینیم جریانشان چی شد؟ و شما هم این را می‌دانید که من ذهنی دنبال اطلاعات است، برای اینکه ریشه ندارد. ما مرتب دنبال کشف چیزهای بد از دیگران هستیم، که بتوانیم بگوییم بین من خوبم و دیگران بد هستند. شما به اینکار من ذهنی خودتان هم متوجه باشید، که چرا این قدر فضولی می‌کند در کار مردم. می‌خواهد چیزهای بد را پیدا کند، و بگوید که در مقایسه من به این بدی نیستم یا او بد است، من خوب هستم. من ذهنی دائماً مقایسه می‌کند.

یک چیزی هم که در قانون اساسی ما می‌تواند باشد این است که من خودم را با هیچ کس مقایسه نخواهم کرد. وقتی شما خودتان را با دیگران مقایسه نکنید. خودتان را مثلاً فقط با خودتان از نظر مالی مقایسه کنید، در این صورت در آن قسمت دیو شما به شیشه می‌رود. دیو ما از شیشه می‌پرد بیرون وقتی که در یکجایی به اصطلاح وسعت عمل دارد. دستش را باز گذاشتیم ما. مثال زدم، ما مثلاً جاهای مختلف می‌رویم، می‌بینیم مردم دارند پشت سر یکی حرف می‌زنند، یا بد می‌گویند، ما هم دوست داریم مشارکت کنیم، ما هم یک چیزی بگوییم.

اگر من ذهنی داریم دوستانمان هم من ذهنی دارند، و یکی از خاصیت‌های همین بدگفتن و غیبت کردن در پشت سر مردم است. هم من خوشم می‌آید شما می‌گویید و هم دیگران دوستهای ما، ما خوشمان می‌آید همه. چرا که من ذهنی‌مان تقویت پیدا می‌کند، ما وقتی بد مردم را می‌گوییم، در واقع من ذهنی یعنی آن دیو درون ما که در شیشه نیست، الان دارد بازی می‌کند. ما به دیوهای همدیگر قوت می‌دهیم. بله نباید اینطوری باشد.

اگر قانون اساسی بنویسیم نمی‌گذاریم این بازی را بکند. وقتی یک جایی رفتیم دیدیم غیبت می‌کنند شما می‌گویید طبق قانون من، من نباید مشارکت کنم. اگر شما یک کلمه همه حرف نزنید، ممکن است دوستانتان



بگویند: بابا تو هم یک چیزی بگو. هی نشستی به ما نگاه می کنی. شما طبق قانون می گویی من نمی توانم بگویم. هیچی نمی گویی، خواهی دید که هیچ چیزی نگفتن اثرات نیکش به شما بر خواهد گشت، به زودی. بله چند مثال از این انصتوا برای شما بگویم، که چقدر مهم است که ما در ذهن خاموش باشیم ولی به او زنده شدیم، او خودش، خودش را بیان خواهد کرد. ولی نباید ما در من ذهنی باشیم و ادعا کنیم که به حضور رسیدیم این تشخیص هم براحتی می توانیم ما بدهیم، اگر تمرکز ما روی خودمان باشد. یک مثال دیگرش این است:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصتوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

این بیت ها را زیاد خواندیم بنویسید خواهش می کنم تکرار کنید. می گوید: فرمان خاموش باش را موقعی که در ذهن هستی، گوش کن، خاموش باش، خاموش باش یعنی ذهن را خاموش کن. ذهن در اثر عدم قضاوت و عدم مقاومت و ندیدن از پشت هم هویت شدگی ها خاموش می شود. وقتی می بینیم که با یک عینک هم هویت شدگی می بینیم، با عینک خشم می بینیم، با عینک ترس می بینیم، با عینک حسادت می بینیم طبق قانون خاموش باشیم که من این کار را نمی کنم، این فکر را نمی کنم، یواش یواش دیو می رود تو شیشه، دیو اگر تو شیشه باشد دیو است دارد حرف می زند، شما خاموش می شوید.

می گوید: اگر نتوانستی به حضور برسی حق یعنی خدا بوسیله زبان تو صحبت کند، حداقل بگذار گوشت، گوش او بشود. یعنی به او گوش بده، چون زبان حق نگشتی، گوش باش. شما خواهید فهمید که واقعاً زندگی از طریق شما حرف می زند یا من ذهنی شما حرف می زند، اگر دیدید من ذهنی شما حرف می زند، خوب حرف نزنید، گوش باشید. گوش باشید یعنی تسلیم بشوید و پیغام ایزدی را بشنوید. زبان او نیستید گوش جان تان را باز کنید پیغام او را بشنوید. گوش جان تان کی باز می شود؟ موقعی که تسلیم می شوید با پذیرش اتفاق این لحظه گوش جان ما پیغام او را می گیرد.

***** پایان قسمت دوم *****



این بیت را هم می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش

او چو گوش ات می کشد، تو گوش باش

عاشق کیه؟ عاشق خود خداست. به کی عاشق است؟ به خودش، فقط. نه به هم هویت شدگی های ما، ما هم جزوش هستیم؟ بله. او عاشق ماست؟ عاشق خودش است، ما چون خودش هستیم عاشق ما هست. آیا ما باید یک کس دیگری بشویم؟ بنام من ذهنی بلند بشویم بگوییم می دانم و یک من مصنوعی ایجاد کنیم؟ نه. چه کار باید بکنیم؟ باید هر چی بیشتر او بشویم. کی او می شویم؟ باز هم با فضاگشایی.

چون که عاشق اوست تو خاموش باش، او چون گوشت را می کشد تو گوش باش، گوشت می کشد او دارد خودش را می کشد، شما نمی خواهید بگذارید که خدا به این بزرگی است در شما به خودش حرف بزند، می خواهد به خودش حرف بزند، عاشق خودش است، خودش را بکشد ببرد، خودش خودش بشود، خودش خودش بشود شما هم خودتان می شوید. چرا می خواهید هر لحظه یک خود مصنوعی ایجاد کنید که جدا از او بعنوان تصویر ذهنی و این تصویر ذهنی خدا را بصورت تصویر ذهنی در بیاورد، برای چه این کار را می خواهید بکنید؟ نمی دانستید دارید این کار را می کنید؟ نه، نمی دانستید. اگر نمی دانستید الان از مولانا یاد گرفتید شما.

او دنبال گوش خودش است یعنی خدا دنبال گوش خودش است که گوش اصلی شماست، نه این گوش ذهن، گوش حسّی ما نه، گوش جان ما، ولی گوش جان ما موقعی باز می شود که ما حرف نزنیم، با ذهن حرف نزنیم. پس چقدر مهم است تا زمانی که تو ذهن هستیم، من ذهنی داریم و از پشت عینک آنها یعنی هم هویت شدگی ها می بینیم، خاموش باشیم، و دید خودمان را دید خدایی ندانیم. شما اگر با باورها هم هویت هستید، با دردها هم هویت هستید، و اینها عینک مرکز شما قرار می گیرد، این دید را دید خدا ندانید، مواظب باشید، شما باید گوش باشید، و بدانید که او عاشق خودش است و خودش هم قسمت اصلی شماست، جان شماست، دارد جانش را می خواهد. جانش را از او جدا نکنید، هر موقع حسّ جدایی می کنید، دارید جان خدا را از او جدا می کنید، و این درد خواهد داشت. ما باید گوش باشیم. گفتم با تسلیم گوش می شویم، گوش می شنود، گوش خدا می شویم، گوش خداگونه می شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای انصتوا

فرمان خاموش باش را در ذهن بپذیر، تا بر جان تو، اگر ما خاموش باشیم، خاموش باشیم، خاموش باشیم یک موقعی هست که دو تا فکر از هم جدا می شود، فاصله دو تا فکر باز می شود، و جزای انصتوا یعنی پاداش خاموش بودن همان می شود. پاداش خاموش بودن این است که خدا خودش را به ما نشان می دهد. انصتوا را بپذیر فرمان انصتوا را در ذهن، تا بر جان تو، جان تو هوشیاری توست، از جانان یعنی خدا پاداش خاموش بودن شما برسد. پاداشش زنده شدن به اوست، مشخص است.

بله این بیت را خوانده‌ایم قبلاً الان یکبار دیگر می خوانم و ابیاتی از مثنوی راجع به بی برگی خواهیم خواند و خواهش می کنم، توجه کنید مولانا راجع به بی برگی که اصطلاح بی برگی را مولانا از سنایی گرفته، بیت ایشان را هم خواهیم خواند، و اگر دقت کنید بی برگی را مولانا واقعاً با ابیاتی خوب توضیح می دهد. این بیت را داشتیم در غزل:

نیابم بوسِ شفتالو چو بگریزم ز بی برگی

نبویم مشکِ تاتاری گراز تاتار بگریزم

گفتیم شفتالو فضای گشوده شده و یا آسمان درون باز شده و فرم یا جسم ماست در بیرون، که مطابق آسمان گشوده شده جسم ایجاد می شود. اگر آسمان درون هرچه بیشتر گشوده تر بشود، باز بشود، جسم ما سالم تر می شود، عقل ما بهتر می شود. و شفتالو را چه حاصل آسمان های بزرگ بگیریم، یا خود آسمان بگیریم هر دو یکی است. برای اینکه هر آسمانی مطابق خودش زمین درست می کند، یعنی فرم درست می کند. چه شما بروید فرم نگاه کنید، چه به آسمان نگاه کنید، این دو تا همدیگر را مثل، متناسب هم اند، اگر آسمان را ببندید صفر بشود من ذهنی بوجود می آید، اگر آسمان باز بشود بی نهایت بشود، من ذهنی صفر می شود.

ما هم ممکن است به آسمان بی نهایت و به من ذهنی صفر نرسیم، ولی مهم نیست ما به درجه ای که زیر گفت که کفۀ ترازوی ما سنگین تر بشود این خوب است، بتدریج حضور ما بیشتر می شود، حضور مسلط است به ما، به اعمال ما، به افکار ما و مرتب شادی زندگی، خرد زندگی جریان دارد. و آسمان ما مرتب گشوده تر خواهد شد، ما دیگر نگران گشوده تر شدن آسمان نیستیم، اگر نگران بشویم من ذهنی دوباره بافته می شود. توجه کنید با من



ذهنی نگران شدن یعنی از تسلیم خارج شدن. انسان هایی که به عمق زیاد زندگی زنده هستند، دائماً در حال تسلیم هستند، هیچ مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه ندارند، هیچ ارزیابی نمی کنند که این لحظه چقدر خرد از من عبور می کند، چقدر شادی، اگر بخواهند با ذهن شان ارزیابی کنند، بلافاصله من ذهنی دوباره می بافد خودش را، من ذهنی خیلی موذی است. بله گفت: بوس شفتالو را نمی یابم اگر از بی برگی بگریزم، و اگر نگذارم خدا هم هویت شدگی های مرا غارت کند، بوی خوش عشق را و این فضای یکتایی را من نخواهم شنید. بله ابیات مثنوی به این ترتیب شروع می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷

مرگ بی مرگی بود ما را حلال برگ بی برگی بود ما را نوال

مرگ بی مرگی یعنی نسبت به من ذهنی بمیریم و به جاودانگی زنده بشویم. ولی وقتی می خواهیم نسبت به هم هویت شدگی ها و من ذهنی کوچک بشویم بمیریم، بنظر من ذهن مرگ است، ولی در واقع ما داریم به بی برگی و به جاودانگی می رسیم. یعنی هم هویت شدگی ها را ما می اندازیم بدون ترس، چی دارد به دست مان می آید؟ بی برگی، سرمایه بی برگی، سرمایه بی برگی نیست که ما هیچی نداشته باشیم، سرمایه بی برگی این است که ما داشته باشیم و با هیچکدام از اینها هم هویت نباشیم، و اینها مرکز ما نباشند، و عینک دید ما نباشند. پس مردن نسبت به من ذهنی، زنده شدن به بی مرگی یعنی جاودانگی برای ما حلال است. یعنی خدا می خواهد اینطوری بشود. و برگ بی برگی، سرمایه بی برگی هم لقمه ماست، عطای ماست، بخشش ماست، یعنی دوباره سرمایه ماست. پس خدا این برگ بی برگی را به ما عطا کرده است. یعنی هم هویت شدگی برگ و نوای و سرمایه ما نباشد، بلکه عدم و بدون هم هویت شدگی باشد سرمایه ما. بله،

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش آبتن نهان پایدگی

وقتی ما نسبت به هم هویت شدگی ها می میریم و اینها را می اندازیم و بجای آن هیچی نمی گذاریم، ظاهراً می میریم ولی به باطن زنده می شویم، پس شما اگر هم هویت شدگی را می اندازید، مثلاً دردتان را می اندازید، هم هویت شدگی را می اندازید، هم هویت شدگی با چی؟ با بچه، با همسر، هم هویت شدگی با پول، هم هویت شدگی با مقام، هم هویت شدگی با دانش، هم هویت شدگی با اینکه زن هستم یا مرد، اگر زن هستم نمی دانم موهابم اینطوری است، صورتم اینطوری است، هیكلم اینطوری است، از فلانی بهترم، اینها هم هویت شدگی ها، کجایی



هستیم؟ ایرانی هستیم، نمی دانم آمریکایی هستیم، هم هویت شدگی با دین، هم هویت شدگی با باورهای سیاسی، هم هویت شدگی با هر گونه باوری، اینها را می اندازیم.

وقتی می اندازیم چون از مرکز این را برمی داریم، یک عینک من ذهنی را برمی داریم، من ذهنی ما را می ترساند ظاهرش مرگ است، اما باطنش زنده شدن و زندگی است. ظاهرش ناقص است آبتَر یعنی ناقص، بنظر من ذهنی این کار غلط است، یعنی چی که من ببخشم، کتک زده من را. مادر من وقتی می گوید شش سالم بود من را کتک زده یعنی چی که ببخشم، الان هفتاد سالم است، نمی ببخشم یا پنجاه سالم است. بنظرش آبتَر می آید، بنظرش می آید که این، این کار بیهوده ای است، یعنی چی؟ بخشیدن ندارد. ببخشم تازه بروم پایش را ببوسم، من ذهنی اجازه نمی دهد، این کار درست نیست، نگه دار، ظاهرش اینطور بنظر می آید، اما نهانش جاودانگی است.

تا این را نیندازی جاودانه نمی شوی، ما چرا جاودانه هستیم؟ برای اینکه از جنس او هستیم، داریم به جنس او یعنی خدا به بی نهایت او زنده می شویم، شما اینها را نگه داری این مرکزت، مرکزت گره باشد، دیگر این باز نمی شود، این را باید باز کنی تا این مرکز بی نهایت بشود.

در رحم، زادن جنین را رفتن است در جهان، او را ز نو بشکفتن است

جنین یعنی بچه شکم مادر، یعنی هنوز توی شکم مادر هستیم، جنین می گوید: این لوله به من غذا می رساند، اینجا امن است، ما اینجا نشستیم، خیلی هم خوب است، چه اش است اینجا؟ از اینجا بهتر کجاست؟ ۲۴ ساعته غذای ما را می دهند. و حالا آن که بیرون را ندیده که روشنایی چه جور است آفتاب هست و نمی دانم صورت مادر هست و پدر هست و آدم های دیگر هست. و می گوید نه خیلی خوب است، وقتی نه ماهش تمام می شود و می خواهد زندگی، او از آنجا برود بیرون بسیار ناراحت است، حیف شد اینجا باید برویم.

ما هم در من ذهنی اینطور هستیم، جنین وقتی می آید بیرون و از آن جای تنگ و تاریک می آید بیرون. یکدفعه می بیند آفتاب هست، نور هست، چشم هایش باز می شود، می بیند، از دهنش و بینی اش نفس می کشد، غذا می خورد، شیر می خورد، فلان این غذای خیلی بهتر است، راحت شدیم از آن فشارها، انسان هم وقتی از من ذهنی زاییده می شود، قبل از رفتن می گوید چه اش است ما یک لوله بستیم به جهان با این لوله تأیید مردم، قدردانی مردم، اینکه انرژی پُر دادن، اینکه خانه ام بزرگتر از توست، اینها را داریم می گیریم، شما می گوید از من ذهنی بروم بیرون چی گیرم می آید؟ برای چی بروم بیرون؟ مثل جنین است، منتها در من ذهنی مثل جنین ما مقاومت



می کنیم، همینطوری که جنین می رود صورت مادر را می بیند، صورت پدر را می بیند، خانواده را می بیند می بنید با همه با مهر و محبت با او برخورد می کنند، ما هم از جهان ذهن و پُر از درد و رنجش و نمی دانم کینه و آن طور عمل کردن، و درد بیشتر ایجاد کردن را امروز هم گفت که آنجا اینقدر تنگ است که این دردهای تو بخاطر تنگی آنجا جا نمی شود ها، و باید بروی بیرون.

توجه بکنید جنین نمی تواند تصمیم بگیرد که آقا ما اینجا هستیم، نمی شود، برویم بیرون، باید بروی بیرون. ما هم از من ذهنی باید بیاییم بیرون. انتخاب ماندن در من ذهنی، انتخاب برای ما نیست. شما نگویند که حالا، حالا چی می شود ما توی همان من ذهنی بمانیم، ما به همه اینها راضی هستیم، نمی شود این، این مطابق قانون تکامل هوشیاری نیست

چون مرا سوی آجل عشق و هواست نهی لا تلقوا بِأَیْدِکُمْ مَراست

این بیت را باید اینطوری معنی کنیم بنظر من که وقتی من ذهنی داریم، ما عشق و هوا داریم که توی من ذهنی بمانیم، و در نتیجه در همین جا بخواب برویم، و این خواب من ذهنی شبیه مردن است. یعنی قبل از اینکه ما از شکم ذهن بیاییم بیرون، عشق و هوای مردن در آنجا را داریم. بنابراین این آیه را که قرآن آورده که با دست تان خودتان را به هلاکت نرسانید، نشان می دهد که ما بیشتر از این نباید در ذهن اقامت کنیم، و وقتی من ذهنی مرکز ماست و دید او دید ماست ما علاقه داریم و عشق داریم که در همین من ذهنی بمیریم، ولی طبق این آیه ما باید بیاییم بیرون، ما باید هوشیار باشیم که به دست خودمان، خودمان را به هلاکت نرسانیم.

از آنرو که من شیفته و عاشق مرگ هستم، پس نهی سوره بقره « و خود را با دست خود به هلاکت میفکنید » متوجه من است.

می شود گفت که دوباره درست است که ما بصورت من ذهنی عشق و هوای مردن در ذهن را داریم، ولی بعنوان جان مان عشق و هوای رفتن به آن ور را داریم، باز هم در اینجا این آیه معنی پیدا می کند به هر دو صورت. یعنی جان ما عشق و هوای رفتن بسوی خدا را دارد، شما نیایی هی بروی توی ذهن و خودت را توی ذهن با دست خودت هلاک کن، این کار را نکن. وقتی من ذهنی داری، من ذهنی ما میل دارد برود خودش را به کشتن بدهد توی ذهن. ما الان می فهمیم که با دست خودمان عمدی چرا عمدی؟ برای اینکه مولانا به ما می گوید و شما هم می دانید که در اثر تسلیم ما می توانیم آگاه بشویم در این لحظه که انتخاب ما چی است، واقعاً جان ما بسوی خدا



می رود، یا نه من ذهنی هستیم به این وری می رویم، به ذهن می رویم بیشتر. ما جنینی هستیم که دوست داریم برویم به بیرون، یا جنینی هستیم که هر چقدر هم فشار می آید و می خواهند ما را بکشند بیرون ما می رویم ته رَحِم، میل داریم باشیم آنجا، کدام یکی هستیم؟ ما توانایی انتخاب داریم. بله این هم آیه است می گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵

وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ (۱۹۵)

در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.

این قسمت را می گوید و خویشتن را بدست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد. بله این شعر سنایی مورد استفاده قرار گرفته برای مولانا مفید بوده، بنظر می آید،

سنایی، دیوان اشعار، قصاید، شماره ۱۲۶

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان میپوش

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

پای این مردان نداری یعنی اگر به پای زندگی نایستاده‌ای اگر زنده نشده‌ای به او، اگر فاصلهٔ بین دو تا فکر را که زندگی است هنوز تجربه نکردی، یعنی با هوشیاری حضور، فکر و عمل نمی کنی. دو جور پا داریم، یکی پای ذهن است یا من ذهنی است. یکی پای مردان یا زنان به خدا زنده شده است. می گوید پای این مردان خدا را نداری، باز هم بگویم منظورش از مردان مرد نیست هان، مردان یا زنان خدا را نداری، جامهٔ ایشان را میپوش. برگ بی برگی نداری، برگ بی برگی سرمایهٔ عدم هم هویت شدگی، عدم تعلق است، یعنی هم هویت شدگی ها از دل ما پاک شده، در این صورت لاف درویشی، ادعای درویشی مکن. همینطور این شعر:

سنایی، دیوان اشعار، قصاید، شماره ۱۴۴

زهرهٔ مردان نداری خدمتِ سلطان مکن

پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن

شبهه شعر مولاناست که فرمان آنصبتوا را می آورد، می گوید: اگر جرأت و شجاعت مردان خدا را نداری، یعنی نمی توانی هم هویت شدگی هایت را بیندازی، چسبیدی به آنها، تا فکر انداختن آنها می آید تنت می لرزد،



پس ارزشش به اندازه آنهاست

بر هر چه که می لرزی می دان که همان ارزی

در این صورت خدمت خدا نمی توانی بکنی، اگر پنجه شیر را نداری، پنجه شیر یعنی جرأت شیر، یعنی ما بعنوان فضای گشوده شده که می توانیم هم هویت شدگی مان را خودمان بدریم، عزم این میدان مکن یعنی نمی توانیم من ذهنی را نگه داری تمام و کمال، بگویی من خدمت خدا را می خواهم بکنم و در این میدان، در میدان زندگی یا می خواهم مردم را هدایت کنم یا به هر حال در این مورد حرف بزنم، دارد این را می گوید مشخص است.

بله دوباره آمدیم دفتر دوم راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به برگ بی برگی. می خواهیم ببینیم این اصطلاح و معنای برگ بی برگی برای شما جا می افتد. اگر جا بیفتد ممکن خواهد شد که شما بتدریج هم هویت شدگی ها را رها کنید، و نترسید. و دیو را توی شیشه کنید. وقتی هیجان حسادت می آید پرهیزید، از حسادت پرهیزیم، از ضرر زدن، تنگ نظری، از کوچک کردن دیگران، حتی کوچک کردن خودمان، یا از آن وری افتادن، بزرگ کردن خودمان، و حتی از اینکه دیگران ما را بزرگ می کنند.

یکی از آفت های این راه و ندانستن برگ بی برگی این است که دیگران مرتب بخوانند من ذهنی ما را بزرگ کنند و محدود کنند ما را، که در ایران متأسفانه مصطلح است تا یک کسی یک ذره پیشرفت می کند به او می گویند استاد، آن هم عارش می شود دوباره من استاد شدم بیایم بنشینم شاگرد بشوم، مولانا بخوانم، کلاس مولانا بروم، دست و پایش بسته می شود بیچاره، غافل از اینکه هیچکس استاد نیست. اگر آدم برگ بی برگی داشته باشد، این حرف ها روی او اثر ندارد، اگر نداشته باشد احتمال دارد که گرفتار بشود. گرفتار تأیید مردم بشود، و همین اصطلاحاتی که برای من ذهنی ارزش دارد، برای برگ بی برگی ارزش ندارد. برگ بی برگی، دوباره معنی کنم یعنی سرمایه بی تعلقی، کسی که در مرکزش هم هویت شدگی ندارد، یا خیلی کم دارد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگ بی برگی، تو را چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

اگر برگ تو، سرمایه تو، سرمایه بی برگی باشد، عدم هم هویت شدگی باشد، در اینصورت جان باقی یافتی، جانت به جان خدا زنده شد. خدا که نمی میرد که، ما به او زنده بشویم ما جاوید زنده می شویم، یعنی به این لحظه ابدی آگاه می شویم و آگاه می مانیم.



امروز غزل می گفت از این لحظه می گریزی به گذشته و آینده، یک انسانی را در نظر بگیرد که به گذشته و آینده نمی گریزد، و جمع می شود می آید به این لحظه، در این لحظه ابدی می ماند، و آگاه می شود از این لحظه ابدی و از جنس این لحظه ابدی می شود، و به گذشته و آینده نمی رود. در این حالت وسعتش هم بی نهایت است، برگ بی برگی دارد، مرکزش دیگر هم هویت شدگی نیست. مرکز آدم از جنس هم هویت شدگی نباشد، سرمایه بزرگی پیدا کرده است.

به جان باقی، باقی یعنی جاوید، چیزی که نمی میرد، جانی که نمی میرد جان خدا، و انسان به او زنده می شود و مرگ شد یعنی مرگ رفت. پس معلوم می شود هر کسی در مرکزش هم هویت شدگی باشد، از مرگ می ترسد و نتیجه می گیریم مرگ یک چیز ذهنی است. مرگ توهم است، این را ما نخواهیم فهمید، مگر اینکه به برگ بی برگی مجهز بشویم، و برگ بی برگی گفت برای ما حلال است. یعنی ما آمده ایم این سرمایه بی برگی را داشته باشیم. و من این را اینقدر امروز تکرار می کنم که ان شاءالله جا بیفتد.

چون تو را غم، شادی افزودن گرفت

روضه جانت گل و سوسن گرفت

وقتی که ما غم هوشیارانه می کشیم، وقتی حواس مان به خودمان است و هم هویت شدگی های مان را می بینیم چرا که دیومان توی شیشه است، دیو اگر توی شیشه باشد این همه شلوغ پلوغ نمی کند، حواس ما را پرت کند، چرا، دیو آسیب می زند به دیگران و به ما. به دیگران وقتی آسیب می زند دیو ما، آنها برمی گردند دیو ما را تحریک می کنند، دیگر ما باید جواب مردم را بدهیم، دیگر وقتمان تلف می شود، از طرف دیگر مرتب آسیب های مختلف از چهار گوشه می آید. قرار شد شما قانون اساسی برای فرد خودتان بنویسید.

وقتی غم هوشیارانه می کشیم و غم هوشیارانه و صبر انداختن هم هویت شدگی است، هر انداختن یک هم هویت شدگی شادی را اضافه می کند. در این صورت باغ جان ما، باغ جان را الان توضیح دادیم، گفتیم وقتی آسمان درون باز می شود، زمین متناسب با آن بوجود می آید. آسمان باز می شود، باز می شود، زمین بهتر می شود، فرم شما بهتر می شود، تن شما بهتر می شود، ذهن شما بهتر می شود، هیجانات شما از جنس عشق می شود، جان شما جاندار می شود، یواش یواش این جان حیوانی می رود کنار، آن جان اصلی شما خودش را به شما نشان می دهد، جان باقی. در این صورت باغ جان ما پر از گل و نسرين می شود، می گوید گل و سوسن می شود. و شاید وقتی



می‌گوید گل سرخ، رز به اصطلاح، سوسن هم که ده زبان دارد، یعنی شما هم می‌توانید پیغام زندگی را بیان کنید، هم مثل گل بشکفید.

پس باغ جان ما آباد می‌شود. الان باغ جان ما آباد است؟ اگر من ذهنی داریم و من ذهنی مرکز ما است، نه. هر کسی درد دارد باغ جانش آباد نیست. می‌تواند آباد باشد؟ داریم راجع به همین صحبت می‌کنیم دیگر، گفت این حلال است بر ما، گفت خدا گفته این حق تو است، بعد از اینکه هفت هشت ساعت گذشت، تا هفت هشت سالگی، این طوری می‌گوید، هفت هشت سالگی من اداره می‌کنم، تو که حواست نیست، خدا می‌گوید، از آنجا به بعد هم که هوشیارانه به من زنده می‌شوی دیگر چه غم داری؟

خوب او خودش می‌داند که ما آمدیم چه کار کردیم اینجا، اشتباه کردیم، نباید اشتباه می‌کردیم، نباید به من ذهنی اینقدر بال و پر می‌دادیم، نباید اشخاص دیو خودشان را رها کنند، بگویند که هر کاری می‌خواهی بکن. شما یک خانواده که تازه ازدواج کردند در نظر بگیر مثلاً سی سالشان است، دیوهایشان رها است، من ذهنی، یک دفعه ناسزا را می‌کشد به شخص مقابل، به خانواده‌اش، واکنش‌های بد، منفی، اینها آثار دارد، وقتی طرف می‌رنجد، شما آن رنجش را خیلی سخت است از دلش بیرون بیاورید. آن قانون را اگر می‌نوشتی این حرفها را نمی‌زدی. دیوت اگر توی شیشه بود کار به اینجا نمی‌رسید، نمی‌دانستیم.

آنچه خوفِ دیگران آن امنِ توست

بط، قوی از بحر و مرغِ خانه سست

می‌گوید وقتی برگ بی‌برگی نوای ما است، سرمایه ما است، آن چیزی که سبب ترس دیگران است آن امن ما است. شما الان می‌دانید وقتی هم هویت شدگی را می‌اندازید، به فضای امنیت می‌روید که فضای یکتایی است، برگ بی‌برگی پیدا می‌کنید. در این صورت شما بط می‌شوید، مرغابی می‌شوید در دریای یکتایی، بط از دریا قوی می‌شود، چرا که دریا مسکنش است، اما مرغ خانه را بیندازید به دریا غرق می‌شود، مرغ خانه نماد من ذهنی، بط نماد حضور ماست.

پس به محض اینکه هم هویت شدگیها را ما انداختیم، به برگ بی‌برگی رسیدیم، شبیه مرغابی می‌شویم که وارد دریای یکتایی می‌شود، آنجا محل امن ماست، هیچ ترسی وجود ندارد. یادآوری کنم تمام ترسها ناشی از هم هویت شدگیهای ماست و چون هم هویت شدگیها چیزهای آفلی هستند و تغییر می‌کنند و از بین می‌روند ما



می ترسیم. در خانواده می خواهیم همسرمان را کنترل کنیم، می ترسیم، هم حسودیم هم می ترسیم، می ترسیم این که مال ما است، توی چنگ ما است، زیر کنترل ما است یکدفعه برود. اگر داشته باشیم این رابطه را ولی هم هویت نباشیم آدمها بیشتر باهم، همسرشان هم هویت هستند، با بچه شان هم هویتند، می رسند به برگ بی برگی، سرمایه بی برگی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۰

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد

جوش کردی گرم چشمه اتحاد

می گوید اگر این نهاد، این سیستم، این خوی هم هویت شدن با چیزها و دیدن جهان از پشت عینک آنها و انرژی گرفتن از این هم هویت شدگیها سرد بشود، که با این صحبت هایی که باهم می کنیم، سرد خواهد شد. این سیستم هم هویت شدگی و زندگی خواستن از آنها که شما از جسمهای بیرونی بخواهید بگویید که به من خوشبختی بده، به من آرامش بده، به من حس امنیت بده، به من، من را موفق کن، به من بگو من کی هستم، هویتم را تعیین کن، در حالی که هویت ما از جنس خداست، اگر این سیستم و این خو و این عادت ما سرد بشود، در این صورت چشمه اتحاد ما با خدا گرم، غُلغل می زند جوش می کند، درسته؟ یعنی ما حس می کنیم که با خدا یکی شدن یعنی چه، و آن موقع هست که آرامش زندگی و شادی زندگی را تجربه می کنیم.

چونکه با بی برگی غربت بساخت

برگ بی برگی به سوی او بتاخت

این بیت خیلی مهم است و ساده است. ما در ذهن در غربتیم، در این جهان که ذهن آن را نشان می دهد ما در غربتیم. کجا خانه ما است؟ فضای یکتایی. فضای یکتایی را این طوری در نظر بگیرید: ما می آییم به این لحظه، من ذهنی توی زمان زندگی می کند در گذشته و آینده، چرا؟ من ذهنی یک جسم است. هر جسمی توی زمان زندگی می کند. شما هر چیزی را بخواهید ببینید الان، آن با زمان تغییر می کند، بدن مرتب دارد تغییر می کند، یک جایی هم متلاشی می شود. این گلها در زمان زندگی می کنند، این گلدان اینجا هست، شما این گلدان را اینجا بگذارید بیاید دو هزار سال دیگر ببینید، خواهید دید که این پوسیده، در زمان زندگی می کند. من ذهنی هم چون جسم



است از هم هویت شدن و چسبیدن هوشیاری به چیزها به وجود آمده، هوشیاری این توانایی را دارد که به چیزها بچسبد و از این یک هویت ایجاد کند به آنها هویت بدهد، هویت خودمان را ما تفویض می‌کنیم به چیزها، خودمان را از جنس چیز می‌کنیم.

در حالی که ما از جنس خدا هستیم از جنس چیزها نیستیم، و در نتیجه می‌افتیم به غربت، برای اینکه توی چیزی زندگی می‌کنیم که از جنس ما نیست. هیچ چیزی در ذهن برای ما آشنا نیست، ما در ذهن من ذهنی درست می‌کنیم، با من ذهنی مردم در ارتباطیم، من ذهنی مردم جسم است، ما جهان را جسم می‌بینیم، جهان جسم برای هوشیاری که از جنس خداست، از جنس زندگی است غربت است.

حالا، در غربت که جهان باشد یا جهان ذهن باشد، ما با چیزهای این جهانی آشنا شدیم، به غلط فکر می‌کنیم اینها آشنای ما هستند، ولی هر چی می‌خواهیم بچسبیم با من ذهنی که می‌بینیم نمی‌شود. شما با من ذهنیتان به من ذهنی همسرتان هر چقدر بخواهید نزدیک بشوید، می‌بینید که این دو تا همدیگر را دفع می‌کنند، هیچ موقع بین شما و همسرتان اگر با ذهن، من ذهنی دارید، به هم نزدیک می‌شوید عشق به وجود نمی‌آید، همیشه یک جدایی هست، یک اختلاف هست، یک نزاع هست، یک مقاومت هست، یک سلطه هست این نشان می‌دهد که با من ذهنی شما نمی‌توانید متحد بشوید، باید بروید پایین از جنس زندگی بشوید، آن موقع می‌توانید باهم متحد بشوید. هر دو تن باید از جنس خدا بشوید آن موقع باهم متحد می‌توانید بشوید.

ولی می‌گوید در عین حال که ما در دنیا هستیم و برگ و نوا را از جنس جسم می‌دانیم، اگر با بی‌برگی آنها بسازیم در این صورت سرمایه بی‌برگی به سوی ما می‌آید. سرمایه بی‌برگی را خدا به ما می‌دهد، یعنی خدا می‌آید به مرکز ما، ولی آدمها با بی‌برگی غربت نمی‌خواهند بسازند. اگر دیو را بکنیم توی شیشه، اگر ناظر خودمان باشیم، اگر این ابیات را زیاد بخوانیم، متوجه خواهیم شد که آن چیزی که تا حالا ما برگ، نوا، سرمایه، هر چی اسمش را می‌گذارید، می‌دانستیم اینها برگ نیستند، هم هویت شدگیها برگ نیستند.

آن چیزی را هم که ما از آنها می‌خواهیم اگر می‌دهند، من هویت می‌خواهم، چه کاره هستیم؟ خوب شغلم این است، چیکار کردی؟ این کار را کردم، این کار را کردم، این کار را کردم. خوب این که نمی‌شود هویت شما، هویت من اسمم و نام فامیلم و کجایی هستم، به چه زبانی صحبت می‌کنم، نمی‌دانم مرام سیاسی چی هست، مرام دینی چی هست، اینها می‌شود هویت شما؟ نه. اینها برگهای جهان غربت است، اگر با بی‌برگی اینها شما بتوانید آشتی کنید در این صورت بی‌برگی زندگی، سرمایه بی‌برگی زندگی به سوی شما می‌آید، این را می‌خواهد بگوید.



خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد شَبْرَوَان را رهنما چون ماه شد

اگر سرمایه بی‌برگی بیاید به مرکز شما در این صورت این خوشه‌های فکر شما بدون کاه می‌شود، کاه درد و هم هویت شدگی است. اگر فکر توی آن درد نباشد و هم هویت شدگی نباشد، یعنی بی‌غرض و بی‌مرض باشد، در این صورت مثل ماه رهنمای انسانهایی که در شب راه می‌روند می‌شود. هر کسی که برگ بی‌برگی را بگذارد مرکزش انسانها را که در شب ذهن دارند راه می‌روند، می‌تواند راهنمایی کند. اگر فکرهايش از کاه است، غرض و مرض، هم هویت شدگی با درد و فکر عاری باشد.

شما از خودتان بپرسید ببینید من در چه وضعی هستم، یعنی خودتان را یک ارزیابی بکنید، آیا خوشه‌های فکر من بدون کاه است؟ من انسانهای دیگر را یا خودم را درست راهنمایی می‌کنم به سوی زندگی، یا آنها رامنحرف می‌کنم؟ اگر خوشه‌های فکر من، خوشه یعنی چند تا فکر می‌چسبد به هم، الگوهای فکری، مثل خوشه گندم، مثل خوشه انگور، مثل همه فکراهایی که تولید می‌کنیم ما بی‌کاه بشود، چون از زندگی می‌آید، از برگ بی‌برگی می‌آید، چرا به برگ بی‌برگی رسیدیم، چون با بی‌برگی غربت ساختیم.

مردم دنبال برگ مادی در غربت هستند که هم هویت هستند، شما از آنها تقلید نمی‌کنید. یادمان باشد جهان ذهن جهان تقلید و شک است. همیشه این موضوع را در نظر داشته باشید، که اگر در ذهن باشید، هم شک خواهید کرد هم تقلید، نه تقلید باید بکنید نه شک، این حرفها درست است. دیگر عارفی مثل مولانا می‌گوید درست است، اگر شما غیر این فکر می‌کنید باید خودتان را تغییر بدهید.

ای بسا طوطی گویای خَمَش ای بسا شیرین‌روانِ رُو تَرُش

می‌گوید چه بسیارند طوطی‌هایی که گویا هستند به لحاظ مرکزشان، یعنی ارتعاش می‌کنند، ولی به زبان خاموش هستند، یعنی انسانهایی هستند چه زن چه مرد اینها زبانشان خاموش است، و دلشان دائماً این انرژی را پخش می‌کند. ای بسا انسانهایی که روانشان شیرین است، اما صورتشان عبوس است. چرا صورتشان عبوس است؟ برای اینکه حوصله آدمهایی که من ذهنی دارند را ندارند، یا وقتش را ندارند، آمدند برای یک کاری.

من ذهنی دیوش باز است، می‌گوید من آدمم اینجا به من بگوئید من آدم حسابی هستم، پول من را الان بگوئید که من پولدارم، من عقلم زیاد است، دانشم زیاد است، دست بزنید به من. خوب آن آدم، کسی که روانش شیرین است، نمی‌تواند مشارکت کند، بیاید برای کسی که من ذهنیش را به معرض نمایش گذاشته، و او می‌بیند که این



دیو است که دارد می‌رقصد، دست نمی‌تواند به دیو بزند، در نتیجه ممکن است قیافه‌اش را آن طور کرده که پیش من نیاید. آن کسی که می‌خواهد واقعا به سوی برگ بی‌برگی برود اجازه بدهید من روی آنها کار کنم، من نیامدم اینجا و قتم را تلف کنم. توجه کنید که انسانی که بداند برای چی آمده و منظور از آمدنش را بداند، وقتش را در این جهان تلف نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲

گفت آن یعقوب با اولادِ خویش جُستنِ یوسف کنید از حد بیش

می‌گوید یعقوب به بچه‌هایش گفت که دنبال یوسف بگردید و بیش از حد این کار را نکنید، در اینجا یعقوب خداست، نماد است، و اولادش ما هستیم، یوسف جان ما است، یوسف همین برگ بی‌برگی است. و دنبالش ادامه می‌دهد مولانا:

هر حسِ خود را درین جُستن به حد هر طرف رانید، شکلِ مُستعد

تمام حس‌هایتان را در جستن یوسف یعنی یوسف خودتان، شما باید دنبال یوسف خودتان، یوسف خودتان را وقتی پیدا می‌کنید که به بی‌نهایت او زنده می‌شوید. یواش یواش متوجه خواهید شد که هم هویت شدگیها یوسف نیستند، یوسف موقعی است که برگ بی‌برگی بیاید. پس می‌گوید حس‌هایتان را به شکل مستعد، به شکل مستعد یعنی دارای کارایی، شکل مستعد ما موقعی است که تسلیم می‌شویم، یعنی با استفاده از خرد زندگی تمام حس‌هایتان را به کار بیندازید که بتوانید یوسف‌تان را پیدا کنید. هر طرف رانید، یعنی به هر طرفی نگاه کنید، اگر به شکل مستعد نگاه کنیم، خواهیم دید که ما بجای یوسف یک چیز دیگری را گرفتیم.

گفت: از روحِ خدا لا تَیأسُوا همچو گم کرده پسر، رو سو به سو

او گفت: از رحمت خدا نومید مشوید و مانند کسی که فرزندی گم کرده است به هر سو بروید و تلاش کنید.

این یعقوب به اولادش گفت که از روح خدا ناامید نشوید، یعنی این که تکامل هوشیاری بر این است که شما به روح خدا، به هوشیاری خدایی زنده بشوید، این که طول می‌کشد هم هویت شدگیها را بیندازید، ناامید نباید بشوید و مثل کسی که پسرش را گم کرده، به هر سو بروید. دارد به کی می‌گوید؟ دارد به ما می‌گوید، ما یوسف مان را گم کردیم، یوسف مان را مدتی می‌گردیم، پیدا کنیم پیدا نمی‌کنیم، بجای یوسف هم، هم هویت شدگیها را گرفتیم، الان هم هویت شدگیها را باید بیندازیم، می‌خواهیم بیندازیم، دیومان آمده بازی می‌کند، و امروز دیومان



را می اندازیم توی شیشه، و حالا با خیال راحت دنبال یوسف می گردیم تا آن فعلا بازی در نیارود، ولی به هر سو باید نگاه کنیم، دارد توضیح می دهد.

از ره حسِ دهان، پرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید

می گوید: دهانتان و زبانتان را اگر می خواهید به کار ببرید، ذهنتان را می خواهید به کار ببرید، می پرسید، اگر حرف می زنند، ما الان از مولانا می پرسیم، شما با این گوش حسی می گیرید و قضاوت می کنید و می خواهید بگویید غلط می گوید، درست می گوید، یا نه گوشتان را گذاشتید در چهار راه او، می بینید که آیا با گوش جانتان پیغام مولانا را می توانید بگیرید؟ که یوسف را چجوری پیدا کنید، نا امید نشوید، تمام قوائتان را بکار بیندازید. و شما می دانید اگر یوسف را پیدا نکنید، تمام فکرها و اعمالتان هدر خواهد شد. شما می دانید اگر ما به یوسف جان یعنی به بینهایت خدا زنده نشویم، هر رابطه ای ایجاد می کنیم به قول مولانا باب صغیر است، یعنی از توی آن درد ایجاد خواهد شد، یعنی هر رابطه ای درد ایجاد خواهد کرد برای این که ما بفهمیم که این رابطه با من ذهنی نباید برقرار کنیم، باید برویم به او زنده بشویم از آنجا رابطه برقرار کنیم.

هر کجا بوی خوش آید، بو برید سوی آن سر کاشنای آن سرید

از هر کجا بوی خوش زندگی می آید، عشق می آید، تسلیم می آید، فضاگشایی می آید، بو برید، بروید بو کنید، الان می بینید که مطالعه مولانا بوی خوش به شما می دهد، بوی خوش عشق را می دهد، بوی خوش زندگی را می دهد، دارید یواش یواش زنده می شوید به او، هم هویت شدگی ها را می شناسید، جرات می کنید که بیندازید، نمی ترسید، برگ بی برگی را دارید یاد می گیرید، از مولانا یاد می گیرید. پس سوی آن سر، سر همین زنده شدن به اوست، خدا از جنس سر هست، ما نمی توانیم با ذهن توضیح بدهیم، ولی ما با اصل مان و هوشیاری مان آشنای آن، آن سری هستیم، یعنی با خدا آشنا هستیم، چرا؟ برای این که امتداد او هستیم.

هر کجا لطفی بینی از کسی سوی اصل لطف، ره یابی عسی

می گوید هر کجا از کسی لطفی دیدی، در این صورت باید بدانی که این لطف را از اصلش گرفته، شاید به اصل او راه پیدا کند، پس هر جا لطف می بینی به یاد چی می آفتی؟ به یاد اصلش، اصلش خداست و زندگی هست و شاید چون این لطف تو را به یاد او می اندازد، شاید تو هم فضا باز کنی و او، خدا را در خودت ببینی.



این همه خوش‌ها ز دریایی ست ژرف

جزورا بگذار و برگل دار طرف

تمام این خوشی‌ها و زیبایی‌ها می‌گویند از دریای بسیار عمیق یکتایی آمده بیرون، که ما می‌خواهیم به آن طرف برویم. تو بیا این جزو را، این من ذهنی را بینداز، و این آثار را رها کن و به کل چشمت را باز کن، حواست را بده به کل و به جزئیات که ذهن ارائه می‌کند توجه نکن. فقط هر چیزی که می‌بینی از لطف یا خشونت یا هر چی تو را به یاد کل بیندازد. مثلاً اگر درد می‌کشیم، ما را به یاد این بیندازد که ما از راه تسلیم نمی‌رویم، از راه مقاومت می‌رویم، از راه من ذهنی می‌رویم، در حالی که این درد نباید ما را به شکایت و ابدارد، بلی دارد می‌گوید:

جنگ‌های خلق بهر خوبی است برگ بی برگی نشان طوبی است

مردم با هم ستیزه می‌کنند، جنگ می‌کنند سر هم هویت شدگیها، هم هویت شدگی‌ها چیز مجازی هست، دنبال یک خوبی می‌گردند، در نظرشان هست شاید، شاید نه مطمئن هستند با توهم‌های ذهنی که اگر این را به دست بیاورند به آرامش خواهند رسید. جنگ‌های خلق بهر خوبی مجازی است، می‌خواهد بگوید که با جنگ، با کارهای من ذهنی ما نمی‌توانیم به او برسیم، ولی می‌توانیم بفهمیم که راهمان غلط هست، راهمان را درست کنیم. و برای این که جنگ‌های خلق که بوسیله ذهن صورت می‌گیرد، راجع به یک خوبی مجازی است که ما هیچ موقع به آن نمی‌رسیم، مدینه فاضله یک توهم هست، برای این که کسی که این لحظه را ببوشاند و با انرژی من ذهنی عمل کند و فکر کند، فکر کند که با این کار می‌رسد به یک وضعیت خوبی در آینده که مدینه فاضله هست، این غلط هست، هیچ کدام از مدینه‌های فاضله به نتیجه نرسیده، چون با ذهن می‌خواستند به آن برسند.

ولی مردم جنگ می‌کنند، فکر می‌کنند به جای خوبی خواهند رسید، ولی وقتی بکنند، نرسند، این باید به چی فکر کنند، به این که کارشان غلط هست. به همین مصرع دوم، برگ بی برگی نشان طوبی است، طوبی درخت بهشتی هست یا در لغت به معنی پاک و پاکیزه هست، و همین طور در اینجا نیکی هست، طوبی در اینجا به معنی همین روضه باغ جان است. می‌گویند برگ بی برگی هست که نشان نیکی هست، نشان این است که شما دارید واقعا به سوی منظور اصلی زندگی که زنده شدن به اوست دارید حرکت می‌کنید.

اگر به کار تو، عمل تو، هر کاری که می‌کنی، تو را به برگ بی برگی نزدیک می‌کند، این است که تو را می‌آورد به این لحظه، دارد زنده می‌کند به او، و همیشه در این لحظه باید خرد او و آرامش او و شادی او به فکر و عمل شما



بریزد، تا این برود برسد به جایی که خوب هست. اگر قرار باشد انرژی من ذهنی بریزد، انرژی من ذهنی بریزد، انرژی من ذهنی بریزد، انرژی من ذهنی بریزد و شما به دنبال یک چیزی در آینده هستید، آن مجازی هست، آن نمی شود. باید دنبال برگ بی برگی باشید.

***** پایان قسمت سوم *****

گنج حضور



پس به این ترتیب شد که در راه زنده شدن به بینهایت زندگی یا خدا و گذاشتن سرمایه بی برگی به مرکزمان، می گوید: یعقوب به پسرانش توصیه کرد، یعقوب نماد زندگی و پسرانش ما انسانها که یوسف را جستجو کنید، به چه شکلی؟ به شکل مستعد. مستعد گفتیم با نیروی هوشیاری من، نه با من ذهنی، بعد گفت که هر چی با ذهنتان بگویید شما، یعنی هر چی اتفاق برای شما می افتد و تفسیر شما، باید با چشم دلتان ببینید و با گوش دلتان بشنوید. و توجه کنید که چه مردم جنگ می کنند، چه لطف می کنند، اگر با گوش دل نگاه کنید، یک چیزی یاد می گیرید، و متوجه می شوید هر اتفاقی که می افتد در جهت برگ بی برگی هست.

مبادا برگ یا سرمایه را در جهان مادی بوسیله ذهنتان جستجو کنید، آنها هیچ کدام یوسف نیستند. و سر این بیت خواندیم که جنگ های خلق که با ذهن می کنند، برای یک خوبی مجازی هست، در حالی که این خوبی مجازی که در آینده صورت خواهد گرفت، به هیچ وجه برگ بی برگی نیست، نشان زنده شدن به خدا یا شناخت خدایت خود یا یوسف برگ بی برگی هست.

برگ بی برگی هم گفتیم سرمایه نداشتن هم هویت شدگی در مرکز است. پس هر چه شما این عینک های مادی را که هم هویت شدگی های مادی هستند، از مرکزتان دور می کنید، با شناسایی و پذیرش از آنها آزاد می شوید، برگ بی برگی در شما خودش را از شما برقرار می کند و یواش یواش به لحاظ فضا گشایی، آسمان بزرگتر و بزرگتری در مرکز شما باز می شود. و امروز در غزل خواندیم که هر آسمانی، متناسب با خودش زمین بوجود می آورد، و زمین همین چهار بعد شماسست، بعلاوه سبب خلاقیت و ایجاد ساختارهای نیک بیرون می شود و این برعکس ایجاد من ذهنی است، که می خواهد در ذهن بماند و در آنجا کشاورزی کند، و ما برای این کار نیامدیم و همه این ها را در طول غزل و با استفاده از برخی از ابیات مثنوی بیان کردیم.

خشم های خلق، بهر آشتی ست دام راحت، دایماً بی راحتی ست

می گوید مردم اگر خشمگین هستند، حتما خشم بوسیله ذهن است و دنبال آرامش می گردند. خوب بوسیله خشم و ستیزه می توانند به آرامش برسند؟ نه، ولی وقتی ما خشم را می بینیم باید به یاد آشتی بیفتیم و آشتی را با ذهن تعریف نکنیم، و صلح، آشتی و حس آرامش را همان برگ بی برگی بدانیم. پس خشم هم حتی ما را به یاد برگ بی برگی می اندازد، و همین طور دام راحت، دام راحت را اگر با چشم ذهن نگاه کنیم، ذهن هست، اگر با



چشم زندگی نگاه کنیم فضای یکتایی است، پس آن چیزی که ذهن می بیند و بوسیله خشم به آن می خواهد برسد، فضای امن، آن دائماً بی راحتی است.

یعنی اگر بوسیله عینک ذهن ببینیم که دام راحت، یعنی ذهن ما جای امنیت و راحتی است، تجربه خواهیم کرد که این فضای ذهن دائماً بی راحتی است و اشتباه خودمان را خواهیم فهمید و خواهیم فهمید که جستجوی یوسف به طریق مستعد صورت نمی گیرد، تمام صحبت سر این هست که شما بوسیله من ذهنی در ذهنتان دنبال خدا و یوسف نگردید، برگ بی برگی در ذهن نیست، بوسیله ذهن بدست نمی آید، و اگر با ذهن جستجو کردیم و ابزارهای ذهنی را بکار بردیم که در اینجا خشم و جنگ و اینها می گوید، همه اینها به ما یادآوری می کند که باید به طرف برگ بی برگی برویم و اینها راه خطاست. و مرتب تجربه می کنیم آن دام راحتی که بوسیله خشم و ستیزه و جنگ درست می خواهیم بکنیم، این دائماً ناراحتی به ما می دهد، یعنی چی؟ یعنی اینجا دام راحتی نیست، دام راحتی کجاست؟ برگ بی برگی.

هر زدن بهر نوازش را بُود هر گله از شکر آگه می کند

ببینید می گوید هر زدنی، هر تنبیهی ما را به یاد نوازش می اندازد، آنجا نوازش کم هست یا نیست، زدن نمی تواند نوازش باشد، ولی چون زدن بوسیله من ذهنی صورت می گیرد کتک زدن، از کتک زدن بیاد خدا می افتیم، بیاد آرامش خدا و مهر خدا که ما باید به سوی او برویم و آن برگ بی برگی هست. وقتی با کتک ما دنبال یوسف می رویم، مثلاً یکی را می زنیم که بلکه به یوسف زنده بشود، می شود؟ نه، نمی شود. ولی وقتی نمی شود، حداقل می فهمیم که نباید بزنی. پس بیاد چی می افتیم؟ بیاد جستجوی مستعد، عشق ورزی، فضاگشایی و حتی گله، مردم گله می کنند با من ذهنی؟ بله.

ولی هر گله ای ما را بیاد شکر می اندازد، یعنی مثلاً اگر کسی گله می کند، نشانگر این هست که شکر آنجا نبوده، قانون جبران اجرا نشده، پس بطور کلی گله افراد ما را به ناسپاسی ما می اندازد در مقابل زندگی، که ما را برگ بی برگی و خرد زندگی را هدیه داده، ما قدرش را ندانسته ایم یعنی هر گله ای ما را به یاد این می اندازد که ما شکر خدا را نمی کنیم، عرض می کنم شما باید این ابیات را زیاد بخوانید، بلکه باصطلاح معنیش مشخص بشود.

بوی بر از جزو تا کلّ ای کریم بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم

می گوید جزو را دیدی، در این صورت هر شکلی از جزو را دیدی، باید بفهمی که یک کل وجود دارد،



پس هر چی ذهن برای شما ایجاد می کند، شما را باید به یاد کل بیندازد. بوی بر از ضد، یعنی کتک ضد نوازش هست، ضد عشق ورزی هست، گله ضد شکر هست، می گوید از ضد، ضد را بشناس، یعنی همه این اتفاقات می افتد تا ما بفهمیم که برگ بی برگی و سرمایه عدم هم هویت شدگی سرمایه اصلی ماست، نه این چیزهایی که یا کارهایی که ما با هم هویت شدگی و از پشت عینک هم هویت شدگی دیدیم و انجام دادیم و می خواستیم به آرامش برسیم و به آن برکات برسیم، و برگ بی برگی را در جهان مادی جستجو می کردیم، در حالی که هم هویت شدگی ها را برگ می دانستیم. پس می فهمیم آن کار غلط بوده.

یادمان باشد این چیزها را انسانهایی مثل مولانا گذاشتند رفتند و ما به راحتی می خوانیم و می فهمیم، ولی اگر اینها نبودند، ما از کجا این چیزها را می فهمیدیم؟ از کجا می فهمیدیم هم هویت شدگی، مرکز مادی، ذهن، فضای مرکز ما، این فضاگشوده می شود، شفتالوی جدید به وجود می آید، با گشوده شدن فضای درون ما، فرم جدیدی بوجود می آید و با گشوده شدن فضا خرد خالص تری وارد چهاربعد ما می شود، عشق خالص تری، شادی خالصتری وارد می شود، ما اینها را از کجا می فهمیدیم؟ کما اینکه کسی که اینها را نخوانده، بپرس خوب سیستم خدا و زنده شدن به او چه جوری است؟ چه می داند چیه. او با عینکهای هم هویت شدگی می بیند، می گوید: سیستم خدا این است که این من ذهنی من هستم و یک خدای ذهنی هم منعکس می کند، می گوید خدا همین در آسمانها یک باشنده ایست ما باید بالاخره به او برسیم.

جنگ ها می آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جست

می گوید جنگها آخر سر به صلح می رسد، برای اینکه می فهمند جنگ بد است. البته دارد تمثیل می زند بیرون را، حالا می گوید جنگهای درون ما بالاخره به ما حالی خواهد کرد که آشتی درونی و آرامش درونی در همین برگ بی برگی است. اما مارگیر بخاطر یاری گرفتن از مار، مار می جوید. یعنی یک روزی ما که مارگیر هستیم و مار ذهن می گیریم، این ذهن ما را می گزد، فکر می کنیم که این مارگیری یک حرفه هست، چرا که مارگیر مار را می گیرد می آید مثلاً بازی می کند با آن، یا به مردم نشان می دهد پول می گیرد، این را یاری می داند.

می خواهد بگوید اینکه ما در ذهنمان مار می گیریم، یا مار ذهن، این مرتب ما را می گزد، ولی فکر می کنیم این بالاخره یاری به ما خواهد داد، یا این یار ماست. بیت بعدی می گوید بالاخره ما می فهمیم که اینها یار ما نیستند.

برای اینکه ما غصه چیزی را می خوریم که او غصه خودش را نمی خورد



غم خورد بهر حریف بی غمی

بهر یاری، مار جوید آدمی

بخاطر یاری جستن انسان مار جستجو می کند، انسان قرار است مار جستجو کند؟ نه. انسان قرار بود یوسف را جستجو کند. حالا مار جستجو می کند. مار در اینجا سمبل ذهنیات ماست، الگوهای ذهنی ماست یا بطور کلی من ذهنی ماست. و غم یک همدمی را می خورد که این همدم غم خودش را ندارد. ما مثلاً غم هم هویت شدگی پول را می خوریم در حالی که این پول اصلاً غم خودش را نمی خورد.

پس در این چند بیت دستور این بود که ما یوسف را جستجو کنیم به شکل مستعد و اگر با زبان هم سؤال می کنیم، یعنی هر اتفاقی که ذهن بوجود بیاورد، ما متوجه بشویم که اگر در ذهن حرکت می کنیم این غلط است، آخز سر به درد منجر می شود، و از آنجا متوجه می شویم که این راه غلط بوده و دنبال یک معشوق مجازی بودیم، از دردها می فهمیم. و گفت به ما که این برگ بی برگی است که نشان طوبی است. نشان نیکی است، نشان گلستان است، نشان روضه درون ماست، برگ بی برگی. صحبت چی هست الان؟ برگ بی برگی. یک مطلب هم از دفتر ششم می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶

کو نگیرد دانه، بیند بند دام

اول صف بر کسی ماند به کام

اول صف یعنی اول کار، یعنی دنیا، اقامت ما در ذهن، می گوید اول کار کسی به کام می رسد در این دنیا که دانه را نگیرد، وقتی دانه را می بیند، بند دام را ببیند. پس شما اگر چیز خوبی می بینید که فکر می کنید این مال من چسبیدم به آن، دانه است دیگر، شما مرغ هستید، نگوئید این دانه است، این را بصورت بند دام ببینید. اگر اینطوری باشد هم هویت با آن نمی شوید، آن را مرکز قرار نمی دهید، به دام آن هم نمی افتید.

که نگه دارند تن را از فساد

حبذا دو چشم پایان بین راد

حبذا یعنی چه نیکوست این و یا خوشا به حال، خوشا به حال دو چشم پایان بین جوانمرد، فرزانه، راد یعنی فرزانه، جوانمرد. چشم پایان بین می داند که پایان ما باید برگ بی برگی باشد، اگر هم کسی نمی دانسته مولانا به او گفت الان. پایان بین یعنی ما اگر می آییم به این جهان پدر و مادرمان باید به ما یاد می دادند که ببین این چیزها مثلاً پول مهم است، وقتی به پول می رسی باید پول داشته باشی، ولی این را نگذار مرکزت، با این هم



هویت نشو و این را تو دام ببین، دانه نبین. اگر این را می گفتند، چرا؟ برای اینکه تو هوشیاری هستی، یک خورده جلو می روی و باید به آن هوشیاری دوباره هوشیارانه آگاه بشوی.

اینکه یکی می داند هوشیارانه به هوشیاری باید آگاه بشود و دوباره بی نهایت خدا بشود این پایان دیدن است. هر کسی که پایان را نمی بیند، فکر می کند همینطور ما انباشته می کنیم هر چی که گیرمان می آید می چسبیم به آن می گذاریم مرکزمان، هی این را زیاد می کنیم. و انباشتگی را که می بینیم می گوئیم عجب چیزی است این، به اندازه کوه شده، نه، این غلط است.

حَبْذا دو چشم پایان بین راد، اگر دو چشم پایان بین داشته باشیم، تن را یعنی ذهن را از تباهی نگه می دارد. در اینجا تن همین ذهن ماست. ما نباید اینقدر با چیزها هم هویت بشویم، که ذهن ما بشود ذهن هم هویت شده، و از کار بیفتد باصطلاح دیس فانکشنال بشود، یعنی کج کار بشود، نااصل کار بشود، ذهن برای فرموله کردن و باصطلاح جمع کردن بصورت جمله آوردن و بصورت حرف درآوردن خلایق ماست. اگر هویت در آن باشد حس وجود در آن باشد، از ذهن شما بپرسید من کی هستم؟ ذهن از کار می افتد، بنابراین تن را از تباهی نجات می دهد.

وقتی ذهن آلوده بشود پر از هم هویت شدگی بشود، یعنی شما در ذهنتان بمانید از فکرهایتان بپرسید من کی هستم، دوباره همان الفاظ را برای خودتان تکرار کنید، اسم این است، فامیل این است، نمی دانم کجایی هستم و باورهای مذهبییم چیه، دوستهای ما اینها هستند، نه این هویت نیست، این فاسد شدن ذهن است. که البته فاسد شدن ذهن به فاسد شدن جسم ما هم منجر خواهد شد، برای اینکه این جور زندگی کردن، درد می آفریند، و درد هم وقتی در سیستم ما می ماند، بدن ما را فاسد می کند. ولی در اینجا تن، همین ذهن ماست که می تواند من ذهنی باشد، من ذهنی وقتی هم هویت شده باشد به تباهی می افتد. دیگر نمی تواند کار کند

آن ز پایان دید احمد بود کو دید دوزخ را همینجا مو به مو

می گوید این از پایان بینی حضرت احمد یعنی حضرت رسول بود که او جهنم را همین جا مو به مو دید. پس متوجه شد که جهنم همان فضای ذهن است، و مردم هم هویت شده با چیزها هستند، از پشت عینک این چیزها می بینند و این جور دیدن آنها را به درد می اندازد. و این درد و هم هویت شدگی مو به مو جهنم است. می گوید ما هم می توانیم ببینیم، اگر فضاگشایی کنیم. و با دید فضا در این لحظه ببینیم.



دید عرش و کرسی و جنات را تا درید او پرده غفلات را

می گوید او همین که پرده پندار، پرده هم هویت شدگیها را درید، پرده غفلت را درید، دیگر از پشت آنها ندید، یکدفعه عرش و کرسی و جنات را دید. کی؟ دارد حضرت رسول را می گوید. عرش و کرسی و جنات می تواند همان فضای بینهایت در درون باشد و یعنی کسی که کرسی را می بیند، کرسی یعنی تخت خدا را، با خدا یکی شده اینقدر یکی شده که کاملاً به او را حس کرده و به او زنده شده، و آن فضا هم در درونش باز شده این عرش است. و جنات هم می تواند خلق کردن در این جهان باشد و نتایج کار انسان باشد، به هر حال می گوید همین که پرده غفلت را درید، هم خدا را دید و هم به این فضای بینهایت زنده شد.

گرهمی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اول بند و پایان را نگر

می گوید که: اگر می خواهی از این ضرری که این پرده غفلت به آدم می زند، یعنی اگر با دید هم هویت شدگیها ببیند، ضرری که به او خواهد خورد، می خواهی این ضرر به تو نرسد، و سلامت از این بگذری، و این ضرر به چهاربعد ما می رسد. ما نمی توانیم درست فکر کنیم، هیجانها ما از جنس خشم و ترس و حسادت می شود، و بقیه هیجانها منفی، جان ما بیجان می شود، و تن ما خراب می شود، می بینید. اگر کسی به موقع روی خودش کار نکرده و من ذهنی را پنجاه شصت ادامه داده، او خودش می داند که چه ضرری دیده است. بنابراین می گوید: چشم ز اول بند و پایان را نگر، یعنی این چیزهایی که از اول با آن هم هویت شدی و می بینی، اینها نیستند، چشمت را از اینها ببند، و پایان بین باش، پایان بین تو باید بدانی که باید به بینهایت او زنده بشوی، برای همین آمدی.

تا عدم ها را بینی جمله هست

هست ها را بنگری محسوس، پست

اگر اینطوری باشد پایان بین باشی، پایان بینی دوباره بگوییم که یعنی شما می دانید که درست است که آمدید هم هویت شدید، فرض کن که شما بیست سال دارید، هم هویت شدگی دارید، ولی الآن می دانید که این هم هویت شدگیها اصل نبوده، شما نیامدید که فقط هم هویت بشوید و آنها عینک مرکز شما بشود، پایان کار این است که همه عینکها را باید برداریم، و برگ بی برگی بشود، برگ ما، سرمایه ما. و اگر شما پایان بین باشید و با آن چشمها



نبینید، می گوید در اینصورت عدم را که برگ بی برگی است، هست می بینید. یعنی زنده شدن به خدا یا زندگی را هست می بینید، و دیدن از طریق هم هویت شدگیها را نیست می بینید. در حالتی که الآن برای ما هست، آن چیزی است که وجود دارد و ما چسبیدیم به آن، و می گوییم این هست، و آن چیزی هم که ما می بینیم واقعاً حقیقتاً این است، چرا که آن عینک ماست.

پیش چشمت داشتنی شیشه کبود لاجرم دنیا کبودت می نمود

با پول هم هویتیم آن شده مرکز من، هر جور از پشت عینک آن می بینم، گزارش می کنم، کس دیگر بگوید که اینطوری نیست، من قبول نمی کنم. با پول هم هویتیم، با بچه هم هویتیم، با همسر هم هویتیم، با خانه ام هم هویتیم، با وسایل خانه ام هم هویتیم، با دانشم هم هویتیم، با بدنم هم هویتیم، از پشت آنها دائماً می بینم، خوب جور دیگه نمی توانم ببینم. اگر کسی بگوید که تو بیا عدم را ببین.

عدم، زنده شدن به خدا، فرم ندارد. برگ بی برگی فرم ندارد، آن را تو هست بدان، نه این چیزی که توهم و چیز ذهنی است. می گوید: نه. ولی اگر تو پایان بینی باشی، هست ها را، آن چیزی که هست می دیدی تا حالا، می گویایین ها محسوسند برای این که با این چشمم می بینم، با این گوشم می شنوم، اینها محسوسند، پست اند، هم هویت شدگیهای ما خلاصه پست اند، می توانید شما؟

این ببین باری که هر کیش عقل هست

روز و شب در جست و جوی نیست است

می گوید این را ببین، یک بار ببین، یا سرانجام ببین، بالاخره ببین که هر کسی عقل دارد، روز و شب در جستجوی نیست است،

روز و شب در جست و جوی نیست است

این ببین باری که هر کیش عقل هست

و خودش توضیح می دهد:

در گدایی طالب جودی که نیست

بر دکان ها طالب سودی که نیست

می گوید گدا نشسته کنار خیابان گدایی می کند، دنبال بخششی است که هنوز نیست، ولی دنبالش است. می خواهد بگوید که مثالهای این دنیایی می زند، می گوید که ما هم می توانیم دنبال نیست باشیم، به جای هست،



چطور گدا کنار خیابان می نشیند، هنوز کسی به او پول نداده، ولی می داند که خواهند داد، و کسی هم که توی مغازه می نشیند و طالب سود است، هنوز سود گیرش نیامده، ولی الآن رفته نشسته توی مغازه، پس طالب سودیست که الآن نیست، ولی خواهد شد. ولی الآن جستجوی نیست را می کند.

در مزارع طالبِ دَخلی که نیست

در مَغَارِسِ طالبِ نَخلی که نیست

می گوید در کشتزارها، کشاورز دنبال دخلی است که هنوز نیست. گندم می کارد یا جو می کارد، یا هرچی می کارد، حالا می گوید رشد می کند، من این را درو می کنم، دنبال درآمدمی است که الآن نیست. و کسی که در یک قلمستان یا جایی که درخت می کارند، الآن هیچ درختی نیست، نگاه می کند می گوید درخت اینجا بکاریم، درخت سیب، درخت خرما اینها رشد کنند، خوب دنبال چیزی است که الآن نیست. چطور او دنبال نیست است؟ پس بنابراین آن هستی که الآن دستش است آن را رها می کند.

می خواهد مثال بزند ما هم آن چیزی را که سخت چسبیدیم می خواهد باورها باشد، چیزهای این دنیایی باشد مثل پول، مثل مقام، مثل هر چیزی که ذهن نشان می دهد ما با آن هم هویتیم، ما می توانیم اینها را کنار بگذاریم، دنبال نیستی باشیم که الآن نیست و آن حضور است، و آن برگ بی برگی است.

در مدارس طالبِ علمی که نیست

در صَوَامِعِ طالبِ حِلْمی که نیست

می گوید محصل هم می رود مدرسه، طالب علمی که هنوز دستش نیامده، ولی هر روز می رود. در صومعه ها هم آن شخصی که در صومعه نشسته و دارد مراقبه می کند، دنبال حلم یا شکیبایی یا فضاگشایی است، که فعلاً نیست، این آخریش به کار ما می خورد. شما قانون اساسی برای خودتان نوشتید، دیوتان را توی شیشه کردید، مولانا می خوانید، مراقبه می کنید، و تسلیم می شوید، مرتب هم هویت شدگیهایتان را می شناسید و درد هوشیارانه می کشید، دنبال چی هستید؟ دنبال حلم، فضای گشوده شده‌ای هستید یا فضاگشایی هستید که فعلاً نیست، درست است این، باید باشید.



هست ها را سوی پس افکنده‌اند نیست ها را طالب اند و بنده‌اند

می گوید اینها همه چیزهای موجود را کنار انداخته اند، وگرنه به همان چیز موجود اگر بسنده می کردند که این کار را نمی کردند. بنابراین طالب و بنده چیزهایی هستند که نیست. آیا ما هم می توانیم به جای اینکه با ذهن الآن بپرسیم که این حضور چیه، خدا چیه؟ فقط همین کارها را انجام بدهیم و منتظر آن نیستی بشویم که الآن نیست، ولی آن فضای گشوده شده بالاخره حاصل خواهد شد، با این کارهایی که توضیح می دهیم اینجا حاصل خواهد شد. و این هست را که هم هویت شدگی است و فعلاً دیدن بوسیله هم هویت شدگیه‌است را بگذاریم کنار.

یا پایان بین باشیم. بگوییم یک عارفی مثل مولانا می گوید که انسان آمده از اول از جنس بینهایت بوده، از جنس خدا بوده، یک مدتی هم هویت می شود، گرفتار می شود، ولی بلافاصله باید پایان بین باشد، که بگوید پایان من هرچه زودتر دوازده سالگی بیست سالگی سی سالگی هرچی، بالاخره پایان من دوباره همان بینهایت است. پس اگر بینهایت است و این فضای بینهایت گشوده شده است، این هم هویت شدگیها چی می گویند؟ خوب اینها اصل من نیستند ولی اگر اینها را بچسبم، پس من طالب نیست، مثال زد که چطور اینها اینطوری می کنند شما از اینها نمی توانی یاد بگیری؟ چرا می توانیم.

زانکه کان و مخزن آفرینش خدا نیست غیر نیستی در انجلا

می گوید برای اینکه معدن و مخزن آفرینش خدا، ما آفریننده هستیم. ما نمی توانیم آفریننده بشویم و به مخزن خدا دست پیدا کنیم، مگر اینکه مرکز ما از جنس عدم بشود، برگ بی برگی را بگذاریم مرکزمان. برای ظهور یعنی کان و مخزن و آفرینش خدا برای انجلا و ظهور نیستی می خواهد، اگر هستی باشد آن هستی که هم هویت شدیم، این آفرینش خدا و دستیابی به مخزن خدا و ظهور آن و بیان آن از ما صورت نخواهد گرفت. خیلی ساده شد. من امیدوارم که این برگ بی برگی جا بیفتد، بله دو سه بیت هم از دفتر ششم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۸

از چه نام برگ را کردی تو مرگ؟

جادویی بین که نمودت مرگ برگ

تو چرا نام برگ را، نوا را، برکت را کردی مرگ؟ یعنی چی؟ یعنی هر کسی هم هویت شدگی را بیندازد، ظاهراً به نظر می آید می میر اسمش را گذاشته مرگ در حالیکه این برکت است. می گوید تو جادویی را ببین. در این جا



جادوگر خداست، زندگی است، تو جادوگری خدا را ببین که چه کار کرده، که نمودت مرگ برگ، می گوید: جادوگری او را ببین که مرگ را برگ به تو نشان می دهد. یعنی ما در ذهن می میریم، این همه درد می کشیم توی جهنم، و این مردن را به ما برگ نشان می دهد، چرا اینطوری است؟ برای اینکه ما هوشیارانه متوجه نمی شویم این موضوع را، ما باید هوشیارانه متوجه بشویم، برای اینکه ما هم هویت شدگی را عینک می کنیم، و می گوید: اگر تو می خواهی این کار را بکنی من نمی گذارم تو درست ببینی، مرکز تو باید در اختیار من باشد. عدم من، بی فرمی من باید مرکز من باشد. تو می گویی نه من هم هویت شدگی را نمی خواهم بیندازم، برای اینکه با انداختن اینها برابر با مرگ است. می گوید برای چی این کار را می کنی تو، برای چی متوجه نمی شوی؟ اگر این کار را بکنی جادویی خدا را ببین آنموقع برگ را مرگ می ببینی. یعنی مردن در ذهن را ما سرمایه می دانیم برکت می دانیم .

هر دو چشمت بست سحر صنعتش

تا که جان را در چه آمد رغبتش

می گوید: سحر صنعت خدا هر دو چشم ما را بسته، چرا که ما حاضر نیستیم هم هویت شدگی را بیندازیم. آن موقع ما جان ما به چاه، به ذهن میل پیدا کرده. می خواهد بگوید که اینجا که ما زندگی می کنیم، این همه رنجش این همه خشم، این همه درد، این همه غلط فکر کردن، این همه اشتباه، این همه جنگ، این همه تناقض و کشمکش در خانواده، انسان در روابطش با انسانهای دیگر تجربه می کند، اینها چاه درد و ذهن است، برای چی اینجا رغبت کردیم زندگی کنیم؟ برای اینکه نمی خواهیم ما چشم مان باز بشود. با خواندن این مطالب دیگر می خواهیم. اگر کسی نخواهد و این آویزش به دنیا را و خواستن زندگی از دنیا را ادامه بدهد، سحر صنعت خدا می گوید که رغبت می دهد به جانش، میل می دهد که در این چاه زندگی کند. پس ببینید هوشیارانه بیدار شدن ما تشخیص ما، ما باید تشخیص بدهیم، هیچکس نباید تقلید کند در فضای تقلید عمل کند. ما نمی توانیم این چیزها را از کسی یاد بگیریم. باید تامل کنیم حتی توی شیشه کردن دیو خودمان هم باید هوشیارانه صورت بگیرد. هوشیارانه باید یک قانون اساسی برای خودمان بنویسیم. باید تشخیص بدهیم، ببینم که چه کاری را باید بکنیم و چه کاری را نباید بکنیم. هوشیارانه، نباید بگویی که آقا شما لیستت را به ما



نشان بده ببینم، آن لیست تو چیه؟ من هم عین آن عمل کنم، همچون چیزی نمی شود. این کار شما را در چاه نگه می دارد. هرکسی باید قوه تشخیص خودش را که خدا به او داده به کار بیندازد. نمی تواند از کسی پرسد. برای همین است که ما تک به تک روی خودمان کار می کنیم، جمع می توانیم همدیگر را یاری بدهیم، کمک کنیم، کمک ما این است که مردم را به واکنش و ادار نداریم، کمک ما این می شود که بعنوان حضور درک کنیم که یک کسی من ذهنی دارد و این من ذهنیش و بیداریش در چه درجه ای است. اگر غلط می بیند زیر پا نکوبیم، کمک کنیم بهتر ببیند. و این جور برنامه ها یا این برنامه کمک می کند. کسی را خوار و ذلیل نمی کند. نمی گوید چرا تو اینطوری می بینی؟ مولانا محکوم نمی کند دارد می گوید که چه اتفاقی می افتد که اینطوری می شود و شخص بلافاصله تأمل می کند، می گوید راست می گوید. کمک به او می شود، بدون اینکه به او توهین بشود.

در خیال اوز مکر کردگار جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

می گوید در خیال این آدم، یعنی من ذهنی از تدبیر کردگار یعنی خدا، همه صحرا که خارج از چاه است، پر از زهر و مار به نظر می آید. یعنی کسی که توی چاه است، چاه درد است، چاه هم هویت شدگی با دردهاست و چیزهاست، نمی خواهد از این چاه نیرو مصرف کند، نیرو هم از شناخت و پذیرش و درد هوشیارانه وارد می شود، یادتان هست در غزل گفت که: نه آن خنجر به کف دارم کزین پیکار بگریزم، خنجری که ما به کف داریم، صلاحی که ما به ما به کف داریم، این حضور است.

کسی که می خواهد عینک هم هویت شدگی به چشم بزند، حاضر نیست در بیاورد، و حاضر نیست تسلیم بشود، حاضر نیست فضا را در این لحظه باز کند، و معتقد نیست که قضا بهترین اتفاق را در این لحظه در زندگی برایش بوجود می آورد و باید تسلیم بشود، و فضا را باز کند، چون اگر فضا را باز کند، با چشم خدا می بیند. اگر فضا را ببندد و ستیزه کند مقاومت کند با خیال خودش می بیند. اگر با خیال خودش ببندد، دچار مکر کردگار یا تدبیر کردگار می شود، یعنی خدا می شود. در نتیجه می گوید از چاه بیایم بیرون، این صحرا، فضای یکتایی پر از زهر است و مار، من از این فضای ذهن نمی آیم بیرون می ترسم.

لاجرم چه را پناهی ساخته ست

تا که مرگ او را به چاه انداخته ست

ناچار چاه را پناهگاه خودش کرده است ته چاه زندگی می کند. در چاه هم هویت شدگی. چرا می گوید چاه؟



می دانید که یوسف می افتد به چاه. چاه به این علت می گوید که: کسی که به چاه می افتد، باید انرژی مصرف کند که از چاه بیاید بالا. البته کسی که توی چاه است، اگر فکر کند که اطراف چاه را هزارتا مار آنجا منتظرند، او را بزند از چاه نمی آید بیرون. آنطوری می بینید. کسی که فکر کند اگر بمیرد به من ذهنی، زنده بشود به زندگی، به زهر و مار می رسد، او غلط فکر می کند.

شما می گوید از آن جور آدمها نیست، بیشتر آدمهای کره زمین الآن از این جنس هستند، برای اینکه با باورها هم هویتند، مرکزشان از هم هویت شدگی با باورها تشکیل شده است. باورها عینکهای آنها هستند. این گفته ها تماماً در مورد آنها صادق است. بنابراین چاه را پناهگاه ساختند، آنجا زندگی می کنند، و مرگ آنها را فکر می کنند از چاه بیابند بیرون کردند. یعنی زنده اند به این هم هویت شدگیها.

همه این صحبتها سر این است که وقتی هم هویت شدگیها را شما می اندازید، فکر نکنید شما دارید می میرید، دارید زنده می شوید، ولی چون آنموقع انداختن تا نینداختید با عینک آن هم هویت شدگی می بینید، ترس برمی دارد آدم را، که من این را که چسبیدم، خوب رها کنم، پس چی را بگیرم؟ هیچی را نگیر. هیچی را نگیرم که نمی شود که، یعنی چی؟ من الآن همسرم را چسبیدم ول کنم که این ول می شود و کنترل از رویش برداشته می شود، معلوم نیست می خواهد برود چکار کند. من باید سلطه ام را رویش همیشه اعمال کنم، و مطمئن باشم که سلطه ام برقرار است، یعنی چه که این را رها کن؟ آزاد کن، خودت را هم آزاد کن، قبول نمی کند. این ها را می خوانیم که خوب مطلب واضح بشود.

***** پایان قسمت چهارم *****



اجازه بدهید بقیه مثنوی باقی مانده از هفته قبل را بخوانیم. هفته قبل اگر یادتان باشد، سلطان محمود با امرا نشست و گفتیم سلطان محمود رمز خداست و امرا هم همین ما هستیم، ایاز هم که یک عارف کامل است و بنده خوب خداست، که می داند هم هویت شدگی ها نمی تواند مرکز باشد. و فضا را باز می کند و تسلیم می شود، و باور کرده که تسلیم و فضا گشایی پای خدا را به تن ما می کشد، و ما را زیر اداره خودش قرار می دهد، خرد زندگی به اداره ما می پردازد. این ها را ایاز می داند. ایاز بنده سلطان محمود است.

و سلطان محمود یک گوهر از جیبش بیرون می آورد و گفتیم این گوهر همان من ذهنی است. و این گوهر نور دارد، و به تمام اشخاصی که نشسته اند می دهد و می گوید این را بشکنید و هر کدام از آن امرا می گویند: که نه ما نمی شکنیم این خیلی پر قیمت است. و دست ایاز می دهد، ایاز فوراً می شکند. بعد اعتراض بلند می شود از بقیه که کافری تو، تو خیانت کاری، چرا گوهر خوب را شکستی؟ و ایاز می گوید که ما باید به امر شاه گوش بدهیم، شاه می گوید که: این را بشکن.

و تمثیل این است که الان زندگی به شما می گوید خدا می گوید که این من ذهنی را بشکن و هیچ کدام از ما نمی شکنیم. و اسم و، البته بعد سلطان محمود این ها را می سپارد به جلاد کهن، می گوید این ها را از بارگاه من دور کن. گفتیم این هم افتادن ما به جدایی است، جدایی بیش از حد و با هوشیاری جسمی جهان را دیدن، این که این همه جدایی را ما به افراط کشانده ایم. هم از خدا جدا شده ایم، هم از بندگان خدا. بالاخره جدایی را ما بین خودمان تثبیت کرده ایم. حتی دو نفر آدم نزدیک نمی توانند با عشق با هم متحد بشوند.

بنابراین گفت این ها را ببر بیرون، ولی ایاز اصطلاحاً شروع می کند به شفاعت و تا این جا همه اش از مهر و بخشش و این که خدا فقط عشق است و بخشش است و کرم است، و هیچ انتقام جویی ندارد و از این حرف ها زده. و خلاصه می خواهد بگوید که حتی وجود عارفی مثل ایاز یا یک عارف کامل یا آمدن انسان هایی مثل مولانا نشان لطف خداست. گرچه که آن امرا گفتند که ما نمی شکنیم.

یعنی ما گفته ایم ما جدایی را می پسندیم، ولی این که ما گفتیم ما جدایی را می پسندیم و عصیان کردیم و من ذهنی را نشکسته ایم به موقع، این سبب خشم خدا نیست، چون خدا باز هم دنبال راهی است که به ما نشان بدهد که چطوری یک گوهر را می شکنند. اگر آن موقع اشتباه کردید، الان بشکنید. برای همین هم ایاز را درست کرده. چون ایاز را هم او درست کرده. یعنی عارف کامل را او درست کرده، مولانا را او درست کرده، که این ها را گفته یا بزرگان مختلف را که تا حالا آمده اند و این دانش را به ما عرضه کرده اند او درست کرده.



و بنابراین ما نباید با من ذهنی نگاه کنیم و بگوییم خدا خشمگین است می خواهد انتقام بگیرد و روزهای بدی را در انتظار داریم. چنین چیزی نیست. به محض این که هوشیار بشویم به این که خدا بی نهایت بخشش است، از بخشش او می توانیم استفاده کنیم. ولی بخشش او امروز می خوانیم که نباید ما را در من ذهنی نگه دارد. یعنی ما دوباره به من ذهنی ادامه بدهیم به امید اینکه او که دیگر بی نهایت بخشش است، خیلی خوب حالا ما فعلا ادامه بدهیم ببینیم چه می شود، این درست نیست.

همین قضیه بود که سبب شد که ما افراط کنیم در جدایی. برای این که گفتیم ما با عینک هم هویت شدگی ها می بینیم و آن انتخاب را می کنیم، بنابراین گوهر از نظر ما بسیار با ارزش است، چون هیچ کس فکر نمی کند که گوهر عقل من ذهنی یک چیز مفرغ است. می گوید من خیلی خردمند هستم، بلد هستم، می دانم، بلند می شود می گوید من. و من می دانم و اصلا نمی گوید: نمی دانم.

پس بنابراین از این بیتی که، چند بیت خوانده ایم ولی از این بین شروع می کنیم دوباره می خوانیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۷

غفلت و نسیان بد آموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته

این که فراموش کردیم که از جنس زندگی هستیم و این غفلت را و این کار را نکردیم، الان هم نمی کنیم زیاد. هم فراموش کاری، هم غفلت و بدآموزی های آن. بدآموزی های آن، بدآموزی های آن یعنی ما مثلا عادت کرده ایم به درد، زندگی در چاه. اصلا ما فکر نمی کنیم که ممکن است آدم یک خانواده تشکیل بدهد که در آن جا زن و شوهر همدیگر را واقعا دوست داشته باشند و آن جا فضای یکتایی و خرد زندگی و برکت زندگی و عشق زندگی کار کند، و این بچه ها زیر سایه خدا، زیر سایه عشق و لطافت زندگی بزرگ بشوند. آن جا نه رنجش باشد، نه دعوا باشد، نه فحش و فحش کاری باشد. اصلا فکر نمی کند چنین چیزی ممکن است وجود داشته باشد.

به طوری که این غفلت و نسیان و بدآموزی های آن تا آن جا کشیده که ما از این موضوع فرار می کنیم. ما می گوییم اصلا این کار اشتباهی است و اعتماد نداریم به شخصی. برای این که از این رابطه ممکن است دعوا و درد ایجاد بشود. پس این ها بدآموزی های غفلت و فراموشی است. این مطلب مهمی است که ما از جنس او هستیم و ادامه مقاومت، ادامه قضاوت، ادامه هم هویت شدن با چیزهای آفل و آن ها را به جای خدا گذاشتن و در مرکز قرار دادن، این نسیان است.



هیچ کس هم هیچ کاری نمی خواهد بکند. می گوید این غفلت و نسیان از آتش تسلیم، تعظیم سوخته می شود. پس بدآموزی های غفلت و نسیان از انرژی که از سجده ما، از تسلیم ما، از فضاگشایی ما به دست می آید یعنی از آن فضای گشوده شده صادر می شود، می سوزد. همه ما باید این کار را انجام بدهیم و درست بفهمیم.

هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

هیبت خدا، بزرگی خدا و خرد خدا و دانش او و شعوری که برای شناسایی به ما می دهد ما را از خواب ذهن بیدار می کند و به ما زرنگی می دهد. این زرنگی زرنگی خوبی است، یعنی تیز می شویم. بیداری و تیزی می دهد. بنابراین خطا، سهو و فراموشی از دلش بیرون می جهد. یعنی این آتش تعظیم است، آتش تعظیم آتش عشق است، آتش فضاگشایی است. آتش یعنی دانشی که یا انرژی زنده کننده ای که، برکتی که از زندگی به مرکز ما وارد می شود، موقعی که ما فضا را می گشاییم. از آن فضای گشوده شده دمیده می شود. این همین دم اوست.

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

به محض این که ما اتفاقی را که قضا تعیین کرده کاملاً می پذیریم، نه با ذهن، امروز مولانا به ما می گوید با ذهن نباید بپذیرید و بله این دانش شناسایی است، سهو و نسیان، سهو و نسیان همان من ذهنی است، همان هم هویت شدگی هاست، همان دید بد است، این ها را جارو می کند، و از دل ما بیرون می برد. الان یک تمثیل می زند. می گوید که شما می دانید که امشب می آیند غارت می کنند. مثلاً فرش تان را می برند یا مثلاً فرض کنید کت و شلوار شما را می برند، تا صبح نمی خوابید، بیدار می مانید.

اگر بدانی می خواهند بیایند شما را بکشند، می گیری می خوابی؟ نه معلوم است که نمی خوابی. و از آنجا می خواهد نتیجه بگیرد که شیطان و دیو خودت هر لحظه می خواهد زندگی ات را بدزدد، می خواهد تو را منحرف کند، تو را به سوی مرگ ببرد. خوب می گیری می خوابی؟ باید بروی به خواب ذهن و به خواب درد و از دید هم هویت شدگی ها ببینی؟ می گوید: نه دیگر.

وقت غارت خواب ناید خلق را تا بنرباید کسی زودلق را

موقعی که می آیند غارت بکنند هیچ کس به خواب نمی رود. می خواهد بگوید که: می خواهند بیایند وسایل خانه اش را می برند؟ کت و شلوارش را می برند؟ دلش را می برند؟ نمی خوابد.



خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلخ خوابِ نسیان کی بُود با بیمِ حلق؟

می‌گوید این نسیان خواب ذهن است، خواب درد است. می‌گوید از بیمِ کت و شلوار ما، از ترس این که کت و شلوار ما را نزدند شب نمی‌خوابیم، بیدار می‌مانیم. بعد آن موقع ما می‌دانیم که اگر هم هویت شده بشویم غفلتا، یک چیز خوبی می‌بینیم می‌چسبیم، این ما را می‌برد به مرگ. خوب تو نباید بیدار بمانی این لحظه و بگویی چه چیزی الان توجه من را می‌خواهد ببلعد؟

چون می‌دانی که اگر بچسبی به آن، به خواب آن می‌روی و در آن جا می‌میری، نباید بیدار بمانی؟ باید بروی به خواب نسیان؟ خوب نباید بروی. بیمِ حلق یعنی مرگ. کسی می‌خواهد بیاید تو را بکشد، آن کس کیست؟ دیو من ذهنی. ما در خطر هم هویت شدگی هستیم. هرکسی در خطر هم هویت شدن با چیزهای این جهانی است. هیچ موقع هم به ما نگفتند که مواظب خودت باش. نه در خانواده، نه در مدرسه، نه در دانشگاه، که آقا، خانم مواظب باش چیزی تمام توجه تو را نبلعد، و این چیز هرچه هست، یا کس، این مرکز شما نباشد. به ما نگفتند. اگر می‌گفتند که این طور نمی‌شدیم، به خواب نسیان نمی‌رفتیم.

لا تَوَاخِذْ اِنْ نَسِیْنَا شَدْ گواه که بُودِ نسیان به وجهی هم گناه

آیه ای که می‌گوید: مؤاخذه مکن اگر فراموش کردیم، گواه آن است که فراموشی به اعتباری گناه است.

البته که فراموشی گناه است. فراموشی موقعی گناه نیست که چند سال اول زندگی باشد. تا ده سالگی گناه نیست. تا نه ماه، گناه نیست که جنین در شکم مادر باشد، ولی تا پنج سال گناه است، نمی‌شود همچون چیزی. نمی‌شود ما هفتاد هشتاد سال در ذهن بمانیم. در ذهن بمانیم یعنی در نسیان بمانیم. می‌گوید که قرآن می‌گوید که مواخذه نکن اگر فراموش کردیم. پس این نشان آن است که نسیان به وجهی هم گناه است. بله نسیان بیش از حد معلوم است که گناه است. نسیان اول زندگی چون خدا ما را هدایت می‌کند هنوز بازیگوش هستیم و نجسبیده‌ایم به چیزها، آن گناه نیست. همین هفت هشت سال اول گناه نیست، بعدا گناه است. بله.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

... رَبَّنَا لَا تَوَاخِذْنَا اِنْ نَسِیْنَا اَوْ اَخْطَاْنَا ...

... پروردگارا! اگر ما فراموش کردیم یا به خطا رفتیم، ما را (بدان) مگیر (و مورد مؤاخذه و پرس و جو قرار مده) ...



زانکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

توجه کنید می گوید که: انسان تسلیم را به طور کامل و صحیح انجام نمی دهد. استکمال تعظیم یعنی تعظیمش را کامل نکرد. تعظیم، سجده یا هر اسمی رویش می گذارید، تسلیم، فضا گشایی، فضاگشایی در این لحظه موقعی کامل است که ذهن دخالت نکند. اگر شما استدلال ذهنی بکنید، بگویید چاره‌ای ندارم، یعنی اول به ذهن بروید بعد بگویید تسلیم هستم، این تسلیم نیست.

به اندازه‌ای که ذهن دخالت می کند تسلیم غلط می شود و به درد نمی خورد. می گوید اگر انسان تسلیم واقعی را یاد می گرفت و تسلیم واقعی می کرد، یعنی بدون قید و شرط قبل از استدلال ذهن اتفاق این لحظه را قبول می کرد، یا فضا برایش باز می کرد، چون این فضای گشوده شده در مقابل اتفاق این لحظه اتحاد شما و خداست. و این بیداری است. برای اینکه فضاگشایی شما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودید. اگر ما این کار را می کردیم، نسیان یعنی فراموشی با ما نبرد نمی کرد، یعنی دچار نسیان نمی شدیم.

اگر به ما فضاگشایی در مقابل اتفاقات را یاد می دادند بلافاصله فضای گشوده شده در درون به ما می گفت که: من زندگی هستم، من خدا هستم، من را ببین. و ما دست اول او را حس می کردیم. ولی یاد ندادند به ما که تسلیم کامل چیست.

گرچه نسیان لابد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود

حالا می آید مولانا می گوید که: اگر شما سنتان آمده بالا مسئول شما هستید. شما نمی توانید بگویید که خیلی خوب نگفته‌اند ما هم نکرده‌ایم و حالا هم نمی کنیم برای این که توانش را نداریم. می گوید گرچه که ما چشمان را باز کردیم دیدیم سی سالمان است یک من ذهنی بزرگ پر از درد داریم، و این بدون چاره و به ناچار دچار این شدیم. یعنی بدون این که خبر داشته باشیم، به نظر ما خودمان دستمان توی کار باشد، ما یک دفعه دیدیم یک من ذهنی تمام عیار پر از درد داریم.

می گوئیم نسیان ما که بله هست ولی تقصیر ما که نیست که می گوید که نه، تو از یک سنی به بعد اختیار داشتی. و سبب نسیان را، فراموش کردن خدا را تو خودت باعث شدی. پس نگاه کنید ببینید الان مسئولیت دارد می آید گردن ما. هیچ کسی نمی تواند بگوید که تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر خانواده است، تقصیر جامعه است. برای این که این اختیار انتخاب را که این لحظه ما فضا را در مقابل اتفاق این لحظه باز کنیم، از اول با ما



بوده، پس از یک سنی خودش خودش را بروز می دهد و ما در این نسیان اصرار کردیم. یعنی در غفلت و نسیان و خطا و حالا هرچه اسمش را می گذارید، در هم هویت شدگی ها اصلا خوابیدن خیلی افراط کردیم، و الان هم چرت می زنیم، و چرتمان را دوست داریم.

و الان چه حالا؟ الان شما به این برنامه گوش می کنید باز هم می خواهید بگویید که ما اختیار نداریم؟ یعنی شما اختیار ندارید که در این لحظه تسلیم کامل بشوید؟ و الان مثال می زند. مثال چه را می زند؟ مست را می زند. می گوید یک کسی مست می شود می گوید من زدم یک کسی را کشتم. خوب موقع کشتن مست بودم دست خودم نبود. یک نفر به او می گوید که خوب تو اختیار داشتی که مشروب الکلی نخوری، آن اختیار چه شد؟ نمی گذارند برود، مسئولش می کنند و از آن جا می خواهد نتیجه بگیرد که درست است که شما سی سالت است و الان می فهمی یک من ذهنی داری، الان باید زیر بار مسئولیت بروی که خودت کردی، این اختیار با تو بوده.

و امروز اتفاقا خوب شد که آن مناجات دفتر پنجم را خواندیم و این قدرت تسلیم و تمکین و این که خدا می خواهد به ما قوت بدهد، غذای آنوری بدهد، خرد بدهد، و واقعا می خواهد ما را به ثبات خودش زنده کند، این یک استعداد طبیعی است شبیه راه رفتن، شبیه زبان باز کردن، به موقع خودش را به هر انسانی نشان می دهد در درون. انسان باید خیلی اصرار کند در هم هویت شدگی ها و ایجاد درد که نخواهد این پیغام های زندگی را نگیرد. یعنی ما در این مورد هم غفلت داشته ایم، غفلت ما بوده. گفت ای دهنده قوت و تمکین و ثبات.

یعنی در طول زندگی ما بارها زندگی یا خدا خواسته است که آن قدرت تمکینی را که ما داریم، قدرت تسلیمی را که ما داریم بیدار کند به صورت های مختلف. ما گفتیم: نه. گفته: من ثبات را می خواهم برقرار کنم، نه. بابا قوتم را می خواهم بدهم، خردم را می خواهم بدهم، شادی ام را می خواهم بدهم، این شادی بی سبب است، رها کن آن شادی که، خوشی که می خواهی از این هم هویت شدگی ها بگیری. گفتیم نه. خلاصه.

که تهاون کرد در تعظیم ها تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

تهاون یعنی سستی، سهل انگاری. همین را می گوید. هر انسانی باید مسئولیت قبول کند که سستی کرده در تسلیم و فضاگشایی، از این کار فراموشی زاده یا سهو و خطا. وقتی زندگی را فراموش کنیم، یعنی فراموش کنیم از جنس چه هستیم و قبول کنیم از که جنس ماده هستیم، و این ماده و عینک های مادی که در مرکز ما است همین است، چیز دیگری نیست. این نسیان است و این سبب سهو و خطا های زیادی خواهد شد.



امروز هم به ما توضیح داد در دفتر ششم. گفت که یکی از سهو و خطاها این است که اگر آن طور بخواهی ببینی، فکر می‌کنی که توی چاه باید باشی، از مرگ می‌ترسی و بالای چاه که فضای یکتایی است و گلستان است، آن جا هزار مار با زهرهایشان منتظر هستند. هر مرگی مثل نیش زدن مار است. در حالتی که گفت مرگ به هم هويت شدگی که خیلی خوب است، تو چطور اسم این برگ را مرگ گذاشتی؟ غلط است، سهو و خطاست، سهو و خطا از دید غلط می‌آید.

همچو مستی، کو جنایت ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود

مانند مستی که جنایت‌ها می‌کند موقع مستی، به او که می‌گویند، می‌گوید: ببخشید، عذر می‌خواهم، من که خودم نبودم آن موقع. این راه را مستی مشروب الکلی جلوی من گذاشت. قبول می‌کند؟ قاضی قبول می‌کند؟ نه، نمی‌کند که. چه می‌گوید؟ می‌گوید که:

گودش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار

به او می‌گوید که: ای زشتکار سبب از تو بوده، خودت باعث شدی. چه را باعث شدی؟ که آن اختیار از دست تو برود. اختیار داشتی که مشروب الکلی نخوری که مست بشوی، بعد رانندگی کنی و بزنی چهار نفر را بکشی. حالا چون مست بودی باید رها کنیم بروی، نه نمی‌کنیم. برای چه اختیارت را از دست دادی؟ می‌خواهد نتیجه بگیرد که هر انسانی اختیاری را خدا به او داده، هیچ کس نمی‌تواند بگیرد این را. مگر خودش این را تفویض کند به چیزهای هم هويت شده، به این جهان. تقصیر کیست؟ تقصیر خود آن شخص.

اگر کسی مشروب الکلی می‌خورد خودش با دست خودش می‌گیرد، قورت قورت می‌خورد، مست می‌شود بعد هم رانندگی می‌کند. می‌تواند نخورد. ما هم مشروب تایید و توجه و هر چیزی که جهان می‌دهد می‌خوریم مست می‌شویم. خوب اختیار نداریم که نخوریم؟ یعنی شما اختیار ندارید که به تایید مردم توجه نکنید؟ به توجه مردم توجه نکنید؟ به قدردانی مردم توجه نکنید؟ این که شما را مدام می‌ستایند توجه نکنید؟

که امواتان را به رخ مردم نکشید که از آن‌ها به زور هم که شده تایید بگیرید، و آن تایید را بخورید، مست بشوید، مست غرور بشوید، مست درد بشوید، خشمگین بشوید بزنی یک جایی را بشکنید؟ چرا اختیارش را دارید. اگر بکنید شما اختیارتان را تفویض کرده‌اید. ما نباید اختیارتان را به هیجانانمان تفویض کنیم. بعدا بگوییم



خشمگین شدم. شما که من را می شناسید من یک آدم آتشین مزاج هستم و مدام می زخم می شکنم، دست خودم نیست که. نه چنین چیزی نیست.

بیخودی نامد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

این مستی و بیخودی با پای خودش که نیامده است به تو. این من ذهنی هم با پای خودش نیامده است که، یا من ذهنی با پای خودش آمده؟ توش خواند یعنی تو اش. یعنی تو او را خواندی به خودت. در مورد مست می گوید، یکی مست می شود، مستی با پای خودش آمده رفته توی آدم مست. من ذهنی هم با پای خودش از بیرون آمده و ما در هم هویت شدن ها و درد ایجاد کردن ها و با دردها هم، هم هویت شدن ها و آن ها را انباشته کردن ها در مرکزمان و آن ها را عینکمان کردیم، اصلا ما مقصر نیستیم. با پای خودش آمده اند این ها. هیچ مسئولیتی قبول نمی کنیم، همچون چیزی نیست.

اختیارت خود نشد، توش راندی. اختیار را خدا به تو داده، زندگی به تو داده، خودش از دست نرفته، تو راندی. تو گفتم من اختیارم را نمی خواهم. حالا صحبت سر این است که آیا شما حاضرید که فضا را باز کنید، تسلیم واقعی بشوید، و اختیار از دست رفته را از دست این هیجانات پس بگیرید، و از دست هم هویت شدگی ها پس بگیرید و بگویند که من اختیارم را الان خودم دارم یا نه؟

باید این بینش الان به دست آمده باشد که من استقلال خودم را دارم. من امروز قانون اساسی خودم را می نویسم، یعنی شما می گویند، دیوم را توی شیشه می کنم. من اصلا کاری با همسر ندارم، کاری با بچه هایم ندارم، کاری با پدر و مادرم ندارم. من خودم اختیار دارم و فکرهای خودم را خودم تولید می کنم، مسئول هیجاناتم هستم. این ها جزو قانون اساسی باید باشد، قانون اساسی شما که گفتیم که دیو را در شیشه می کنید.

که من اختیارم را تفویض به هیجاناتم یعنی خشمم، ترسم، نمی دانم حسادتم، بقیه چیزها نمی کنم. شما می گویند. تا حالا رانده بودم اختیارم را، الان به دست می آورم و لحظه به لحظه یادم است که فضا گشایی کنم. من باید، یعنی شما می گویند هر کدام، باید تسلیم را کامل کنم. تسلیم من ایراد نباید داشته باشد. و ایراد موقعی پیدا می کند که ذهنم دخالت کند. هر موقع ذهنم دخالت می کند می گویم باید تسلیم باید بشوم به این دلیل، تمام شد رفت، خراب شد.



گر رسیدی مستی ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

می گوید بدون جهد من ذهنی تو اگر مستی می رسید، تمام مستی های ما با جهد من ذهنی به ما رسیده. یعنی ما سعی کردیم یک چیزی پیدا کنیم به آن بچسبیم به زور هم که شده از آن شراب بگیریم و با آن مست بشویم و همه چیز مربوط به این جهان است. می گوید اگر بدون جهد تو، یعنی بدون این که از این جهان مستی بیاید، از خدا می آمد، با تسلیم از خدا می آمد، ساقی جان یعنی خدا عهد تو را نگه می داشت. یعنی تو را از جنس خودش نگه می داشت. یعنی اگر تو اشتغال به این جهان هم پیدا می کردی موقت، باز هم تو را از جنس خودش نگه می داشت.

گر رسیدی مستی ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

این بیت به ما می گوید که شما باید به ساقی جان مست بشوید. یعنی به شراب آنوری مست بشوید. این کار با تکمیل کردن تعظیم ما صورت می گیرد. بله. تا ساقی جان عهد ما را نگه دارد. بله.

پُشت دارت بودی او و عذرخواه من غلام زلتِ مستِ اله

می گوید او یعنی خدا پشت دارت بود، همیشه پشت تو و او می ایستاد و عذرخواه تو می شد، و اگر تو اشتباه می کردی او عذر می خواست، برای اینکه تمام اختیارات را داده ای دست او، اگر کسی هر لحظه فضا را باز می کند، فضا را باز می کند، لغزش هم بکند، لغزشش را، به هر صورت، الان می گوید که لغزشش همین فاش کردن اسرار است، می گوید من غلام لغزش کسی هستم که مست خدا باشد، لغزشش لغزش زیبایی است، لغزشش مثل لغزش هوشیاری در من ذهنی نیست که با عینک های بد می بیند، هر لحظه می لغزد، آنطوری نیست.

فرق دارد که انسان مست جهان بیرون باشد، شرابی که از بیرون می آید، مست شراب غیبی باشد، اگر مست شراب غیبی باشد، عذرخواهش هم خداست، و عهد او را نگه می دارد. عهد او را نگه می دارد یعنی ما که عهد را نگه نگهداشتیم برای اینکه همان عهد الست است دیگر، می گوید پرسیده از ما که، من خدای شما هستیم؟ ما گفتیم بله و ما دچار نسیان شدیم، یادمان رفته، دیگر بله نمی گوئیم، بله گفتن هم معادل بله گفتن به اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط، همان تعظیم و تسلیم است، بله روز الست الان هم باید گفته شود، ما نمی گوئیم، می گوئیم نه، به همه چیز می گوئیم نه، چون ذهن ما نمی پسندد و در نتیجه شراب آن طرفی نمی آید، بلی می گوید اگر مست او می شدی، او عهد را نگه می داشت.



عفوهای جمله عالم ذرّهای عکسِ عفو، ای ز تو هر بهره‌ای

می گوید که، هنوز ایاز دارد صحبت می کند با سلطان محمود، یا یک عارف بزرگی مثل مولانا با زندگی، که به بی نهایت او زنده هست، می گوید که تمام عفوهای عالم ذرّهای از عفو توست. این بیت ها نشان می دهد که با دید هم هویت شدگی ها خدا را ارزیابی کردن و قضاوت کردن چقدر غلط است. ما فکر می کنیم خدا یک چماق دستش است که ایستاده است آنجا هر کسی حرکت ببخود بکند، بزند کله اش را بشکند، همچون چیزی نیست،

عفوهای جمله عالم ذرّهای عکسِ عفو، ای ز تو هر بهره‌ای

می گوید که عکس عفو تواند، انعکاس عفو توست که هر کسی در این عالم می تواند عفو کند و هر بهره ای هم در این عالم هست از توست یعنی چه، یعنی همه چیزمان از اوست و او هیچ موقع چیز بدی به ما نمی فرستد و چیزهای بد فقط از دید ماست که حاصل می شود، او چیز بدی نمی فرستد، هر موقع ما آماده شدیم که انرژی خوب او را، می خوب او را بگیریم، او شیر را باز می کند.

عفوها گفته ثنای عفو تو نیست کفوش ایّها الناس اتّقوا

همه بخشش ها، بخشش تو را می ستایند که هیچ همتایی ندارد. ای مردم (از عصیان امر خدا) خویشتن داری کنید.

یعنی عفوهای همه عالم ثنای عفو تو می گویند، دعا می کنند به عفو تو و در این عالم نظیر بخشش تو و عفو تو وجود ندارد. برای اینکه ما اگر می توانیم بخشش کنیم و عفو کنیم در جسم هستیم و کفو تو و نظیر تو در این جهان نیست. و بنابر این همه عفو های ما و بخشش های ما و بزرگی ما از تو می آید. بنابر این دارد قسمتی از این آیه را می آورد که سه جای قرآن هست، که ای مردم مواظب خودتان باشید، ای مردم حواستان باشد، هوشیار باشید در این لحظه، و حالا اجازه بدهید آیه های مربوط به این **أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا** را بخوانیم.

قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۱

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ... إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلَيْكُمْ رَقِيبًا

ای مردم، از پروردگارتان پروا کنید، آن که شما را از یک تن بیافرید... هر آینه خدا مراقب شماست.



پروا کنید یعنی در این لحظه هوشیار باشید که شما با چه عینکی می بینید، نه اینکه بترسید، حواستان باشد که عینک هم هویت شدگی به چشم دارید، یا از طریق فضا گشائی عینک این فضای گشوده را؟ مواظب این موضوع باشید، ای مردم از پروردگارتان پروا کنید که شما را از یک تن بیافرید، یعنی چه؟ یعنی همه انسانها یک هوشیاری هستند و پروا نمی کنند، همدیگر را جدا می بینند. این جدا دیدن و افتادن به جدائی قدغن است از نظر زندگی، پروا کنید که شما را از یک هوشیاری آفریده، هر آینه خدا مراقب شماست، در هر لحظه خدا مراقب ماست که ما با چشم هم هویت شدگی می بینیم، که جدا می بینیم خودمان را از او و مردم را از خودمان، یا نه با عینک فضای گشوده شده می بینیم، تسلیم کامل می بینیم می افتیم به جدائی، باید مواظب باشیم یا نباشیم، خیلی باید مواظب باشیم خیلی زیاد، پس این آیه را در نظر می گیریم. یکی دیگر این است:

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۱

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ ۖ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ

ای مردم، از پروردگارتان پروا کنید، که زلزله قیامت حادثه بزرگی است.

بترسید نیست، پروا کنید یعنی مواظب باشید حواستان باشد در این لحظه که زلزله قیامت حادثه بزرگی است، یعنی اینکه ما افتادیم در ذهن، این ذهن دائما در حال زلزله خداست، چرا زلزله است؟ برای اینکه این هم هویت شدگی ها را از چشم ما بردارد. حالا اگر مواظب باشیم، شما اگر یک خانه باشید که دائما در حال زلزله است، تکان می خورد، شما بالاخره می گوئید چه می خواهد بیافتد من اینها را محکم کنم. در مورد ما چه می خواهد بیافتد، هر چیزی که ما آویزان هستیم، تمام هم هویت شدگی های ما، زلزله برای چیست، یعنی زلزله آمده و خواهد آمد، ذهن شما در معرض زلزله خداست و این لحظه قیامت است. این لحظه زلزله دارد می شود، یعنی خدا تکان تکان می دهد، بلکه این هم هویت شدگی هایتان بریزد، حالا شما می خواهید مواظب باشید، مواظب زلزله باشید.

اگر مواظب نباشید یک چیزهایی می افتد سر ما، یعنی یک چیزی از بین می رود و با آن دید می بینیم یعنی خانه ما باید خراب بشود، کدام خانه؟ خانه ذهن ما. خوب شما می بینید که زلزله ادامه دارد تا خانه شما خراب شود یعنی همه هم هویت شدگی هایتان بیافتد، خوب خودتان همکاری کنید و اینکه پروا کنید یعنی مهم باشد برای شما این موضوع، موضوع زلزله این لحظه در ذهن، نیست؟ اگر بود که، زلزله می شود یک چیزی را از ما می گیرند، زندگی می گیرد، ما شروع می کنیم به گله و شکایت و ناله، تا ناله می کنیم، ناله مان تمام می شود یکی دیگر را می گیرند، ما متوجه نیستیم که اینها را باید بگیرند، خوب قبل از اینکه بگیرند خودت را از آنها جدا کن.



داریم آیه ای را می گوئیم که مولانا در بیت آورده است و این هم هست،

قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۳۳

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ وَأَخْشَوْا يَوْمًا لَا يَجْزِي وَالِدٌ عَنْ وَلَدِهِ وَلَا مَوْلُودٌ هُوَ جَازٍ عَنِ وَالِدِهِ شَيْئًا ۚ
 إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ ۖ فَلَا تَغُرَّنَّكُمُ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا وَلَا يَغُرَّنَّكُم بِاللَّهِ الْغُرُورُ

ای مردم! از پروردگارتان پروا کنید، و بترسید از روزی که هیچ پدری چیزی [از عذاب دوزخ را] از فرزندش دفع نمی کند، و نه هیچ فرزندی دفع کننده چیزی از [عذاب] پدر خویش است. بی تردید وعده خدا حق است، پس زندگی دنیا شما را نفریبد، و مبادا شیطان شما را به [کرم و رحمت] خدا مغرور کند.

شاید منظور مولانا هر سه آیه بوده، معلوم نیست کدام بوده، هر سه تایش بوده، و بترسید از روزی که هیچ پدری چیزی از عذاب دوزخ را از فرزندش دفع نمی کند یعنی باز هم این لحظه را روز قیامت بگیرد، که هیچ کس نمی تواند عذابی را که زندگی در ذهن برای یکی دیگر ایجاد کرده چاره بکند. شما ببینید بچه شما عاشق شده و سخت گرفتار به اصطلاح هم هویت شدگی با یکی و شب خوابش نمی برد و گریه می کند، شما می روید هی تسکین می دهید که بابا ول کن هم هویت شدگی را، هیچ کاری نمی توانی بکنی، درد هم هویت شدگی را کسی نمی تواند از ما بگیرد مگر بیاندازیم.

روزی که هیچ پدری چیزی از عذاب دوزخ را از فرزندش دفع نمی کند و نه هیچ فرزندی دفع کننده چیزی از عذاب پدر خویش است. یعنی نه پسر می تواند به پدر کمک کند نه می تواند همسر به همسر کمک کند، بلکه هر کسی باید روی خودش کار کند، این تسکین های ما که، عیب ندارد و فلان، اینها بدرد نمی خورد، این زلزله و این کارها پیش می آید که ما اینها را بیاندازیم، برای اینکه از پشت اینها جهان را می بینیم و این قدغن است.

و باید از پشت چهرک ببینیم؟ برگ بی برگ است. بی تردید وعده خدا حق است پس زندگی دنیا شما را نفریبد، یعنی بدون شک وعده خدا، وعده خدا هم این است که من زلزله می آورم، و هم هویت شدگی های شما را به هم می ریزم، و شما را به خودم زنده می کنم. و ما باید پروا بکنیم، توجه بکنیم، توجه بدهیم، حواسمان باشد، حواسمان را ندهیم به این ور و آن ور، به این موضوع، حواسمان باید به این موضوع باشد، پس زندگی دنیا شما را نفریبد و مبادا شیطان شما را به کرم و رحمت خدا مغرور کند. بله.

این هم می گوید که واقعا مولانا نظر داشته به این قسمت که کرم و رحمت بیش از حد خدا، ما را مغرور کرده و اتفاقا ایاز هم به سلطان محمود همین را دارد می گوید، می گوید که این رحمت بی نهایت شماست که انسانها را به



اصطلاح به این روز انداخته و حتی مثال می زند: می گوید اینکه یک عارفی زیر سلطه یک من ذهنی هست، یا من های ذهنی به عارفان زنده شده به تو سلطه دارند، این به خاطر بی نهایت بودن کرم و لطف توست.

پس این را فهمیدیم که درست است که خدا از جنس بی نهایت لطف است، ولی شیطان نباید بگوید که: بابا حالا پروا نکن، می بخشد خدا، شما هرکاری بکن بعدا درست می شود، می بخشد، چون او که بخشنده است، هم چنین چیزی نیست. وقتی شنیدی این را که شما مسئولیت داری و همه حرفهایی که امروز شنیدیم، بعدش نمی توانی بگویی که من حالا به این سهل انگاری و نسیان و غفلت ادامه می دهم، چون خدا کریم است، بله دارد می گوید که:

جانشان بخش و ز خودشان هم مران کام شیرین تواند ای کامران

ایاز به سلطان محمود می گوید، یک عارف بزرگ مثل مولانا هم رو به زندگی می کند، می گوید که: این مردم را ببخش، یعنی جان ببخش، و از خودت مران، برای این که تمام موجودات از جمله انسان ها کامشان به توشیرین است، ای کامران، ای کامران یعنی، زندگی، خدا.

رحم کن بروی که روی تو بدید فرقت تلخ تو چون خواهد کشید؟

می گوید به انسان رحم کن، چون امرا بالاخره روی سلطان محمود را دیده بودند، ماهم روی او را دیده ایم، یعنی ما هم دیده ایم، یعنی ما می دانیم، که از جنس نظر هستیم و از جنس خدا هستیم، ما روی او را دیده ایم، می دانیم زنده بودن به او یعنی چه؟ بنابراین جدایی تلخ تو را انسانها نمی توانند بکشند، صحبتی است که مولانا می کند، از زندگی می خواهد.

از فراق و هجر می گویی سخن؟ هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن

برای اینکه سلطان محمود به جلاد کهن شاید همان قضا و قدر باشد، می گوید این ها می خواهند در جدایی بمانند، این ها به امر من گوش نکردند، من مدت هاست به این ها می گویم این گوهر من ذهنی را بشکنید، نمی شکنند، می خواهند به این بچسبند، پس بهتر است این ها را در همین فراق و جدایی بگذاریم بمانند، این ها همین را می خواهند، والان می گوید که تو از فراق صحبت نکن، از جدایی صحبت نکن، هرکاری می خواهی بکن، فقط این جدایی را پیش نیار، ما می گوئیم.



صد هزاران مرگ تلخ شصت تو نیست مانند فراق روی تو

یعنی مرگ های شصت تو، یعنی مرگ های شدید پر از درد، دردش به اندازه فراق تو یا جدایی از تو نیست، یعنی انسان در جدایی از او خیلی زجر می کشد، ما به چشم من ذهنی، مثل این که این درد را، چون به چاه عادت کردیم، متوجه نمی شویم. تمام این بلاهایی که سر ما می آید، این جنگ ها، این ستیزه ها، این دعوها، این که اصلا ما آمدیم به این جهان بنظر می آید که زندگی نکردیم، و از کنار ما زندگی رد شد، واقعا در دست ما بود و از دست ما لغزید و رفت، و این جور احساس ها به خاطر جدایی از روی اوست، ما هرچه زودتر در ده سالگی می توانستیم به بی نهایت او زنده شویم.

تلخی هجر از ذکور و از اناث دور دار ای مجرمان را مستغاث

هنوز ایاز صحبت می کند با سلطان محمود، یک عارف هم با خدا، می گوید تلخی دوری در مردان و زنان، خیلی تلخ است، این تلخی را، تو از مردان و زنان دور بکن و تنها فریاد رس مجرمان، یعنی ما انسان ها، که به نسیان افتاده ایم و غفلت کرده ایم، توهستی. این مهم است که ما بدانیم که مستغاث، یعنی فریادرس، چیزهای بیرون نیستند، هم هویت شدگی های ما نیستند، مستغاث، یعنی فریاد رس از بیرون نمی آید، تنها فریادرس فقط خداست، آن هم از درون می آید به ما کمک می کند، با فضا گشایی و تسلیم.

بر امید وصل تو مُردن خوش است تلخی هجر تو فوق آتش است

می گوید: ما داریم می میریم، یعنی با این بیت ما می فهمیم که، ما می توانیم هم هویت شدگی ها را یواش یواش بیندازیم، و شناسایی کنیم به امید وصل او، نسبت به من ذهنی بمیریم، و تلخی جدایی تو از آتش سوزاننده بدتر است. این بیت ها دیگر ساده است.

گبر می گوید میان آن سقر چه غم بودی گرم کردی نظر؟

می گوید کافر می گوید، گبر یعنی کافر، کسی که هم هویت شده، پرده پندار دارد، بنابراین هر لحظه با عینک هم هویت شدگی می بیند، گبر به معنی دیگری نیست. تقریباً بیشتر مردم گبر هستند، کافرند. در میان آن جهنم، کدام جهنم؟ جهنم هم هویت شدگی ها و دردهای حاصل از آن، می گوید که اگر تو نظر بکنی به من، چه غم دارم دیگر، یعنی اگر شما یا هر کسی، که به این برنامه گوش می کند، می بیند که واقعا هم هویت شدگی با دردها و



چیزهای این جهانی دارد و یک من ذهنی تمام عیار دارد، می تواند تسلیمش را کامل بکند. با کامل کردن تسلیم پا می گذارد زندگی و خدا به ذهنش و جهنمش خاموش می شود. بله، گفت حق قدم می نهد از غیب، لامکان بر ذهن ما، و جهنم ما از کن فکان خاموش می شود. خاموش می شود. شما باید نظر او را با تسلیم بیاورید به جهنم من ذهنی تان.

کان نظر شیرین کننده رنج هاست

ساحران را خونبهای دست و پا است

می گوید آن نظر زندگی که در اثر فضا گشایی می افتد به تمام وجود ما، این فضا را وقتی می گشائیم، این فضای گشوده شده، تویش شادی دارد، آرامش دارد، بنابراین رنج های هوشیارانه را آسان می کند، و بنابراین برای ساحران، ساحران هم دوباره من های ذهنی هستند. هوشیاری که به صورت من ذهنی عمل می کند، و مربوط به قصه ای است که هفته دیگر برایتان خواهم خواند. ساحران موسی، ساحران چه کسانی هستند؟ ساحران، کسانی هستند که در ذهنشان این ریسمان را می بافند. ساحران، توی این ریسمان ها را گره می کنند، فوت می کنند، یعنی چی؟ یعنی زندگی می گذرد مرتب، گره می زنند، می رنجند، دم زندگی را در گره ها سرمایه گذاری می کنند. گره های رنجش، شکایت، این ها ساحر هستند، یعنی ما.

ولی ساحران وقتی معجزه موسی را دیدند، ازدهایش را دیدند، ازدهای موسی که همین حضور است، این طناب ساحران را خوردند و ساحران فهمیدند. یعنی ما الان متوجه داریم می شویم که یک حضوری هست در ما، که ازدهاست و تمام توهمات ذهن را می خورد، و بنابراین ما ایمان داریم می آوریم که این دست و پای که من ذهنی دارد و فرعون بزرگ می گوید که: اگر شما ایمان بیاورید و به سوی موسی بروید، اگر به بی نهایت خدا زنده شوید، این دست و پاهای من ذهنی بریده خواهد شد.

ما می گوئیم که خیلی خوب، ببر، ببر ما نمی خواهیم، چون به محض این که یک هم هویت شدگی را می اندازیم، فرعون بزرگ تهدید می کند، بیندازی بیچاره می شوی ها! دوست هایت را از دست می دهی ها، نیروی به حضور زنده بشوی ها، چون هیچ کدام از دوست های تو به حضور زنده نیستند، تو بدون دوست نمی توانی زندگی کنی، تو می گویی نه، من بدون دوست هم می توانم زندگی کنم. تهدید نکن مرا.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>